

UNIVERSAL  
LIBRARY

**OU\_228867**

UNIVERSAL  
LIBRARY



بعون چمن آرای بوستان کون و کان



155

۱۳۵۱

این نسخه ۵۸۰۵  
تصحیح ۱۳۵۱

CHECKED 1951  
Checked 1965



حلیه عشرت

checked 1989

بار دوم بمقام لکهنو ۱۳۹۸

در مطبع دبدبه حمدی با بهنام احمد علیا طبع شد

بعون حمین آرای نوبستان کون و مکان



CHECKED 1956

۱۳۳۵

این نسخه ۵۸۲۵۱  
تصحیح ۲۴

CHECKED 1951  
Checked 1965



حلیف عشرت

Checked 1989.

۱۳۷۱

بار دوم بمقام لکھنؤ ۱۳۹۸

در مطبع دیرالہ محمدی ماہتمام احمد علیخان طبع شد

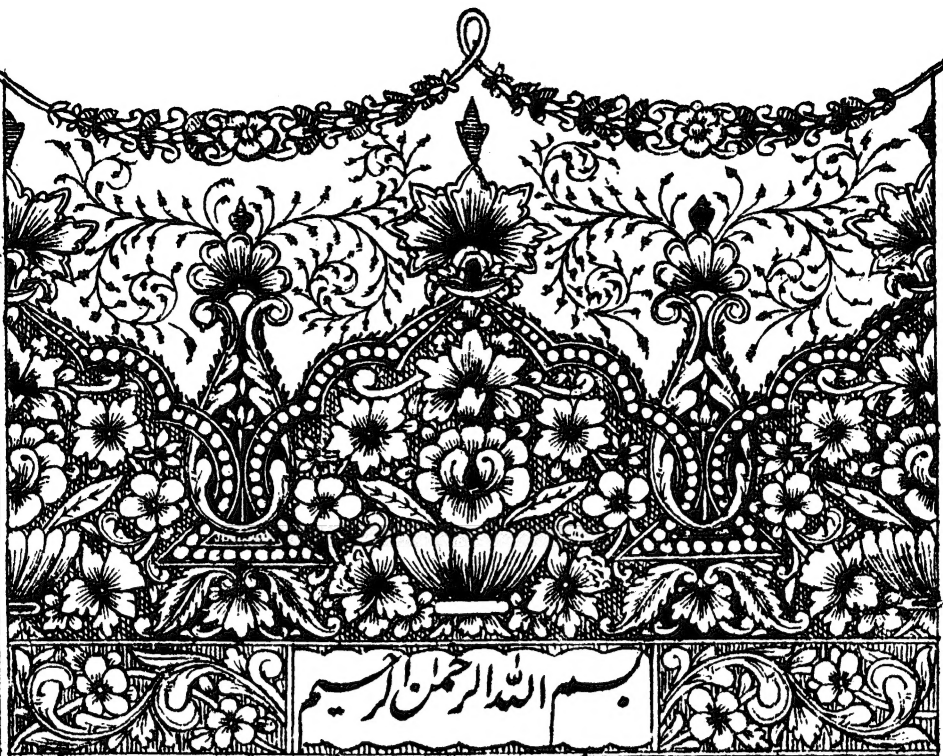




بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين



در این محضر که در محضر  
حضرت آقا میرزا محمد باقر



از شوخی خود کلاک مرا بال پری کن  
 یاران سخن را بده از عیش صلاهی  
 هر نعمه تر دافع رنج و تعب آمد  
 قمری به فغان آمد و بیل خروش است  
 هر پیر نو دساله درین فصل جهان است  
 یک جرعه از آن باده بجام طعم ریز  
 و آن باده که باقیست ز فردوسی و جا  
 یاد آورم از نعمت حبیبان کهن را

ای شاه زیبای سخن جلوه گری کن  
 ای مطرب خامه کبش امروز نوای  
 بر خیز که هنگام نشاط و طرب آمد  
 امروز بهار چمن عیش و سخن بوش است  
 گل خنده ز نالست هوا مشک فشانست  
 بان ساقی گل چهره درین وقت طرب خیز  
 زان باده که ماندست ز سعدی و نظام  
 تا مست شوم ز نغمه زار سخن را

چهره آرامی مشاطه قلم به نای خوش و لفریب شاهدیت که شبستان جهان از  
 شمع جمال ماه رویان و شمع خوش خورشید رُخان منور ساخت چمن پیرا

باغبان خامه به بوستان حمد در بایست که ریاض جهان را از چهره زیبای  
گلرخان و نهال قامت در بای سر و قدان بر آراست صورت طرازے که  
پرده نشینان عصمت گاه سخن را در نظر مشتاقان جلوہ رعنائے داو  
و سخن پردازی که جلوہ فروشان بازار حسن و جمال اسودامی سخن سرائی  
در سر نهاد اگر نهال معنی با سر بوستانی دعوی سرفرازی کند بر افراخته اوست  
و اگر حسن و لفریب خوبان طعنه بر لطافت بوستان زند بر آراسته دست صنعت اوست

از چون و چرا می عیلت بیرون  
بنیای نهان و آشکارا  
آینه ده کهن تحیر  
بنهفت بهر ستاره رازی  
صد نور ظلمتش نشان خست  
برگے نه چدرین گلستان  
این نکته برون صوت و حرکت

سبحان الله خدا کی چون  
اعجوبه نماے عالم آرا  
گلگونه کش رخ تصور  
بنواخت بهر ترانه سازی  
شب سرمه و چرخ سرمه دان خست  
بی جنبش امر او بوستان  
خاموش که راز بس شگرف ست

اما بعد دل داوہ اداسی شاهان معانی و شیفه کرشمه های لر بایان سخن دانی  
کمترین عباد در گایر شاد و بن اجه و همنیت رامی بن اجه پر م دهن  
سندی که خاطر آشفته اش جز به ریاض سخن بگشای نه آرام و پای رفتارش  
جز به جولا نگاه معانی بطرفی نه خرام پیش ارباب فضل و کمال و سخنوران

نازک خیال عرضه میدهد که درین ایام منسوخ تر از ایام نوروز و خوشتر  
 از هنگام وصل عاشقان محنت اندوز که نگار و لفریب جهان را پیرایه مراد  
 در بر و شا به عشوه کار زمانه را باده مدعا در ساغرست شبی این بنده کمترین  
 بسیر کلام مستدین و متاخرین دیده و دل را وقف و صرف ساخته و بشوق  
 دید جمال در بایان سخن همچو شمع خود را گداخته بود ناگاه ایاتی چند از نتایج  
 طبع آسمان پیوند نسوان و لکش تر از حسن و لفریب ایشان غارتگر کالای تاج  
 و توان بنظر این محب این آمد سحر گفتاری این سحر کاران آتش در خرمن  
 صبر و شوباشم زد و رنگین ادا نئی این طائفه غارتگر دین ایمان کالای  
 صبر و هوشم را به یغا برد حتی که خاطر این وارفت چون بلبلان آشفته  
 همچو شش و خروش در آمد و سپهر مرغ بسمل طرز طپیدن پیش گرفت سرشته  
 شکیب از دست شد و نقد تاب و توان از کف رفت خطم

گشت شیدای چنین حسن دلم	آتش گل سوخت آخر حاصل
آب حیوان گشت برق حسنم	شد دم عیسای سموم گلشنم
خار خار شوق شد در جان پدید	شعله چون خون در سراپایم دوید

پس رهنمونی خاطر مبران گشت و مرغ پیچم آشیانه بران بست که تذکره مختصر  
 از خیل نسا که به قدرت کامله شاه حقیقی علاوه نعمت حسن جمال سخن پرداز  
 نیز دولت کمال یافت از ترتیب دهم که بر نمایان آشفته مزاج را معجونی

از لطف و کیفیت بهر سد و سخن پردازان را از مذاق این شاهان عشق و کار  
 بهر این لطف از کمال مدارج سخن دانی بدست آید چون تدوین هیچ کلام  
 شگرت خارج از دایره امکان و بیرون از طاقت این بهر ان بود چه کتابی  
 از مجموعه کلام نسوان بنظم نگذشت و بیاضی از خلاصه مذاق این بهر کاران  
 فروغ افزای چشم جهان بنیم گشت پس چه مرحله های دشوار گذار و چه  
 سنگ لایحهای ناهموار که در طی این طریق مرایشش آمد و کمر بهتم نشکست  
 اما بتأید کرم خدای توانا و داور نئے همتا پاره پاره و تحت نخت از هر جا  
 و هر کتانی جمع آورده این اوراق پریشان را شیرازه بستم و این  
 مجموعه ناز و نیاز و صیقل سوز و گداز را به حد **صیقل** **عشر**  
 نامزد کرده بخدست دلدادگان کوچی محبت ارمغان آوردم بوجه منظور نظر  
 ارباب سخن و مستبول خاطر اهل این فن گردد

## آغاز کتاب

مصوران نگارخانه سخن و رسامان جادو نگار این فن چسبین نقشی و پذیر  
 بر صفحه تحریر کشیده اند که اول کسیکه از طائفه نسا پای در وادی سخن گوئی  
 نهاد و چهره زیبا این علم را بر آراست و لا را هم نام دلربایی از خاتونان  
 بهرام گور فرماز و اے ایران بود جمال و لفریش زاهد صد ساله را تو  
 شکست و از غمزه جان نوازشش فرشته عصمت را الوداع گفتی لمولفه



بنام ایزد عجب صاحب جمالی	بباغ دلبری ریبانہالی
جمال و فقر بیش آفت جان	بلاے صبر و خصم دین و ایمان

بہرام گور از غایت تنفگی دی اور از خود جدا نکرے و ہر جا کہ رفتی ساعتی بغیر  
او آرام نکرے روزے در صید گاہ شیریںی او حملہ کرد بہرام گور از اسب  
فرود آمد و بر سر شیر رسیدہ ہر دو گوش او گرفت و با ہم بست و از غایت  
تفاخر این مصرعہ بر زبانش گذشت ع نیم آن پیل دمان و نیم آن شیریلیہ  
ولا رام گفت ع نام بہرام ترا و پرت بوجلیہ \* پادشاہ را این طرز  
مذاق او بس خوش آمد و بر فضلائی خدمت خود اطہار این ماجرا نمود ایشان  
ہم بسیار خوش داشتند و دو مصرعہ دیگر بران افزود کہ در چہار گانی نام نہاند

### حرف الالف

آقائی - در عہد سلطان بہادر خان بہ ہرات بود جمعیت و تمول بسیار  
داشت و شتم و خدم بشمار دست بذل و کرم بر روی عالم کشادی و تربیت  
و پرداخت شعر و فضلا بغایت کردی در سالی خواجہ صفی را بہ حصول  
وصول و طیفہ تاخیر و تعویقی روداد ملا این قطعہ گفتہ بخد مت او فرستاد قطعہ

ایا عوس خطا بخش و جرم پوش بگو	کہ کے طیفہ را اقرار خواہی داد
بوقت غلہ گرفت کہ بار دہم	اسرم فدای دلت چند بار خواہی داد

آقائی فی الفور طیفہ ملا جاری ساخت از دست

ز بهشیاران عالم هر کرا دیدم غمی دارد	ولاد یوانه شود یوانگی هم عالمی دارد
--------------------------------------	-------------------------------------

**آفاق** - دختر امیر علی جلایر از طبقه سلاطین بوده است طبعی رسا و پهنی  
سوخ داشت و در خیالات رنگین قسم کتائی می نکاشت از دست

آه زان زلفی که دارد رشته جان تابان	وای زان لعلی که هر دم میجو ز دختنا بآز
------------------------------------	--

وله

اشک که سر ز گوشه چشمم برود کند	بر روی من شنید و دعای خون کند
--------------------------------	-------------------------------

**قتل** است که روزی پیش مرزا بدیع الزمان شسته بود مرزا  
مجلس عیش و طرب ترتیب داده با حوران پری پیکر و پری رویان  
زرین کمر جام باده های گلرنگ و مادم می پیچود و از غایت کامرانی و نشئه  
جوانی سرخوش باده نشاط بود **آفاق** جلایر که به همان قرب اوقات از  
شراب تائب شده بود بشوخی تمام این شعر بر مرزا بدیع الزمان عرض کرده

من اگر تو بزم کرده ام ای سرسوی	تو خود این توبه نکردی که مرا می ندهی
--------------------------------	--------------------------------------

مرزا بسیار مسرور شد و بر طبع رسایش آفرین خواند از دست

نتوان دید رخ خوب ترا ماه بآه	زانکه آسان نتوان کرد به خورشید نگاه
------------------------------	-------------------------------------

رباعی

آه بے که فلک به لب چکاند مارا	سرشته به طرف دواند مارا
-------------------------------	-------------------------

ای کاشن منزلی رساند مارا	کز هسته خود باز رها نند مارا
--------------------------	------------------------------



آتون نے بود بہ پیرایہ حسن جمال آراستہ و بہ زیور و جہر وئی پیراستہ  
 در عفت ملا بقائے درآمدہ بود سخن سرائی پایہ بلند داشت و بنازک  
 خیالی کو کس بختیائی می نواخت چون ہر دو ظرفیت و خوش طبع بود  
 پس میان زن و شو صحبتی خوش میگذاشت و از ہر دو سوبالطائف  
 و ظرائف بمیان آمدند روز ملا بختیائی این رباعے گفت رباعے

یاران ستم تیز گے کشت مرا	کجا واک شدہ چونی از و پشت مرا
گریخت بسوے اود می خواب کنم	بیدار کن بضر بنگشت مرا

آتون فی البیہ گفت

ہم خوش گے کشت مرا	روئے نبود از و بخت مرا
وقت نہ چنانکہ پا تواند برداشت	بہتر بود از پشت دو صد مشت مرا

آرزوئی نہ سپہ خوش جمالی و سپہ ہر نازک خیالے است  
 وطنش سمرقند و کلاشش بس نازک و دلپند از دوست

شدیم خاک رہت گرد و مانری	چنان رویم کہ دیگر بگردمانری
--------------------------	-----------------------------

ولہ

ماند و انغ عشق او بر جانم از ہر آرزو	آرزو سوز بہت عشق و من سراپا آرزو
--------------------------------------	----------------------------------

امانی دہلویہ از کنیزان نوابیہ النسا بگیم بنت محی الدین اورنگ زیب عالمگیر  
 پادشاہ ہند بود از صحبت آن عاقلہ روزگار نسیم ہار بود تا بہ سخن پایہ رفیع حاصل نمود

نقل است روزی نواب زیب النساء بیکم بگلگشت چمن بود  
از امانی منبر بود **مصرع** ای امانی گل صد برگ چرا میخندد  
امانی گفت بر قنای خود و بر غفلت ما می خندد از دوست

آن قدر روز ازل تیره نصیب کردم **تیرگی می طلبد** شام غریبان ابرین

آرام به نشن دلارام از ازواج حضرت نورالدین جهانگیر پادشاه هند  
بود طبع شوخ و ذهنی رسا داشت در خمین دلربائی هنگامه سخن  
سرای گرم کرده و مستاع صبر و لها بفارت برده از دوست

محو از دل خود ساز همه نقش عدم **منزله** اغیار مکن منرش حرم  
سرمایه عقبه بکفت آور که مبادا **تقدیر کشد بر سر تو تیغ** دودم را

نقل است که دلارام در شطرنج بازی بازی تفوق از سایر عفا  
روزگار ر بوده و راندک منصوبه و منکر دانشوران تجربه کار را مره در ششدر  
می انداخت روزی جهانگیر بایک از سلاطین زاده ها شطرنج می باخت و گرو  
بسته بود که هر که بازی بر بایزند را از ازواج حریف خود بگیرد ناگاه  
فلک شعبده باز بازی بر خلافت بادشاه آغاز کرد و قریب بود که  
نقش بر مراد سلطان زاده درست نشیند بادشاه متوحش و مترد  
گردیده اندرون حرم ساری خلافت تشریف شریف از زانی داشت  
و از پردگیان حرم عصمت که یکی نور جهان دوم حیات النساء

سوم فن الفنا چهارم دلارا ام نام داشتند ماجرای حیرت  
 خیز بر زبان آورده به هزاران هزار تاسف و تحسّر گفت که چون  
 قریب است که فلک نژاد بازی مراد از دست بر باید پس بگوئید که محبت  
 ایضا موعود از هر چهار شما کرا به سلطان زاده بدیم نور جهان گفت  
 تو پادشاه جهانی همان دست زد که پادشاه جهان را جهان بکار آید

### حیات الفنا گفت

جهان خوش است ولیکن حیات می باید اگر حیات نباشد جهان چه کار آید

### فن الفنا گفت

جهان و حیات این همه بی وفاست فنا را نگهدار آتش فناست

### دلارا ام گفت

که اول نقشه شطرنج را به بیستم بعد آن جواب به پادشاه شطرنجی دیگر طلبیده  
 را قائم ساخت بمجد و دیدن آن شاطره روزگار این شعر فی البدیهه گفت

شاه دو مخ بده و دلارا ام را مده پیل و پیاده پیش کن و سپکشت مات

پادشاه بسیار مسرور و خوشحال شده بیرون آمد و بطبق مضمون  
 شعر سلطان زاده مات کرد

آقا دوست و خرد رویش سزوار است در علم عروض و قافیه گوی بختیای  
 می بود و سخن سنجان نازک خیال را از قافیه تنگ بود از دست

هر که کفر زلف او بنید ز ایمان بگذرد	هر کجا آن سه بان زلف پریشان بگذرد
هر که دهن گیر این درش ز دران بگذرد	ای محبان بولعجب در دست در حاشی
زانکه عاشق ترک سرگوزیایان بگذرد	هر که عاشق شد از و دیگر سران مج
گریه زار شنج منید ابر گریان بگذرد	در فراش دوستی گریه چو ابر نو بها
وله	
تفان که با تو مرا این چه آشنائی بود	ز آشنائی تو عاقبت جدائی بود
حرف الباء	
<p>بادشاه خاتون بنت قطب الدین محمد سلطان بود بنایت عاقله و  فاضله مشاغل سخن سخن و نکته پروری دوام اشتغال می نمود و اکثر  کتابت هم میکرد چون بر تخت سلطنت رسید بر توالتفات بر شعر و فضلا  انداخت پیش از پیش به تربیت و توارش این طائفه رامی نواخت از و  آن روز که در ازل نشانش کردند</p>	
آسایش جان بیدانش کردند	دعوی به لب نگار میکرد نبات
زان روی سه چوب در دهانش کردند	
وله	
بزرگ مقنعه من نشسته کله دار است	من آن زنم که همه کار من نکو کار است
مسافران صبارا گذر بدشوار است	درون پرده عصمت که جایگاه من است
ز آفتاب که آن کوچه گرد باز است	جمال و سائیه خود را در پی می دارم

نه هر زنی به دو گوشتی است که بانو | نه هر سری ز کلاه سزای سرو است

بیدلی زن شیخ عبدالله دیوانه بود اگر گفت اردل آویر پوشندان ادیوانه کردی  
واز مضامین شوخ و رنگین نقد هوش و خرد به تاراج بردی از دوست

روم بیابان زمرس و دیده وام کنم | که تا نظاره آن سر خوشترام کنم

بیدلی زنی بود رقاصه طنش قصبه خیابان از صوبه جات ایران در سخن سرانی  
هنگامه در بانی بلند کردی و امعنی آفرینی جان در قالب سخن دمیدی از دوست

چشم پر خون و خیال خام آن لبر در | مجمر بر آتش است و پاره عنبر در

بلیغ از شیر است کلام بلیغش منظور نظر بالغ نظران و سخن دلپذیرش  
مطبوع طبع سخن پروران از دوست

شب سگ کتیت بهر جا نیکه پلومینند | روز خورشید آن زمین ابوسه برومینند

بانو بیکم دهلویه از سخن سریان نازک خیال از چین پیرایان  
بوستان فصل و کمال است از دوست

گر میسر شود آن روی چو خورشید مرا | پادشاهی چه که دعوی خدائی نه کنم

بنت صفه ای سر دختر حسام الدین سالار و سخن سرانی  
از منتخبان روزگار بود از دوست

روز یکم طرب بال لب خال تو کنم | جان تازه به فرخنده جمال تو کنم

بزرگی کشمیریه در نازک خیالی استعدای بزرگ داشت و به عهد

نورالدین جهانگیر در شاعری علم جهانگیر می افراخت از دوست  
موبو در ناله ام گوئی که استاد ازل | رشته جانم بجای تار در طنبورست

### حرف الیا

پر تومی از خطه پاک تبریز است پر تو آفتاب جالش به دور و نزدیک  
رسیده وصیت سخنش از زمین بگنبد چرخ برین پیچیده از دوست

جامه گلگونی در آمدست در کاشانه ام | خیزای بدم که افتاد آتش در خانه ام

پری بگیه از ولایت نیشاپور است کلاش مداوی خاطر بخور از دوست

سر سرجانی ای باد صبا دقالب شو قم | سرت گردم مگر در کوی او بسیار میگرددی

### حرف التا

تصویر مه نده نهش بلقیس خانم از مرشد آباد است تصویر

سخن را و بدم جانی تازه میداد و آئینه حیرت پیشش شایقین سخن

نهاده کلاش اگر چه بسوط است اما مفقود از دوست

فتنه زائی منت شناخته ام | بد بلائی منت شناخته ام

### حرف الیحم

جمالی دختر نیک اختر مولانا نورالدین هلالی است جالش غیرت

هر تابان کلاش حیرت افزای سخن شناسان از دوست

بهار سبز و گل خوش بروی جانان است | و گرنه هر یک ازین جمله آفت جان است



دی که خون شده از خار خار هجران است	به غنچه مهر چسبند ز گل چه بشاید
که پنجره زرد گر گل به خاک یکسان است	مران بخواریم ای باغبان گلشن خویش

جهان خاتون از ولایت شیراز است صاحب دولت و جاه بود  
در سخن سرائی و معنی آفرینی سرمایه فضل و کمال تربیت شعر و فضلا بقایت  
میکرد و دست سخاوت بر ایشان می افشاند خیلی ظریف و شوخ  
طبیع بود بار بار با فضل و کمال و اشخاص ظریف طبع اکثر طرافت کردی و  
از ادا های رنگین و گفتار دلاویز و دلنشین دلهای بیدلان بینما  
برودی روزی عبیدزاکا که در فضائل و کمالات از منتخان روزگار  
بود و مجلس ابواسحاق میرفت یاران مانع آمدند و گفتند که جمعی از نظریان  
پیش او حاضر آمده اند ملاقات متعذر است عبید برنجید و به ترک تحصیل علوم و  
فنون پرداخته بطرف هزل و مطایبه رجوع آورد و این رباعی گفت رباعی

در علم و هنر مشو چون صاحب فن	تا مرد عسریزان نشوی خوار چون
خواهی چو شوی تسبول را بنامن	کنگ آرد کنگری کن و کنگره زن

و این قطعه نیز انشا کرد قطعه

ای خواجه مکن تا بتوانی طلب علم	کاند رطلب وزه همین روز بانی
در سفرگی پیشه کن و مطهر آموز	تا داد خود از مهر و کثر بستانی

بعد چندی متوجه ولایت شیراز شد و به مجلس جهان خاتون در رسید از

ظرافت و مضحکه هرگونه مباحث و جدل بظهور آمد و جهان خاتون بر و طبعه  
 کرد و دلهای طرفین بر یکدیگر مانوس و مالوف گشتند روز دوم چون  
 عبید بدرخانه جهان خاتون رفت دید که اسپان و مردم بسیار  
 بر دولتیخانه او جمع آمده اند چون پرسید گفتند که دوشنن خواجه قیام الدین  
 وزیر بادشاه جهان خاتون را به عفت و خود را آورد عبید برنجید و قطعه  
 انشا کرده اند و درون خانه فرستاد که مصرعه آخر این بود **مصرعه**

خدا لے جهان را جهان تنگ نیست

خواجہ چون مطالعه کرد بخندید جهان خاتون ہم قطعہ را خواندہ و سچو گل  
 بشگفت و از غایت قدر شناسی او را پیش خود طلب داشتہ  
 بہ غرت دریافت و بعد صحبت ہای لطیف رعایتی معقول او کرد این  
 مطلع از جهان خاتون است **مطلع**

مصوریت کہ صوت آب می سازد | ز ذرہ ذرہ خاک آفتاب می سازد

ہمان آرا بی گم بانوے یکی از سلاطین دہلی بود عصمتی تخلص نموی  
 و در میدان سخن سرائی گوی تفوق از سخن سریان بودی از سوت

ہمین سید وارم از تو ای پروردگار من | چمن دیوانہ گرد آن بت ندارد من

جمیلہ صفا ہائیں جالی و لفریب و حسنی غار نگہ صبر و شکیب  
 داشت و در سخن سرائی علم یکتائی و افراشت از سوت



جز خار غم زست گلزار بخت ما	آن هم خلیه در بگر بخت بخت ما
----------------------------	------------------------------

جهان نه دلو به از سخن پردازان شوخ طبع بود طنطنه جن جالش اطراف  
جهان افرا گرفته وصیت کلاش از هفتم آسمان در گذشته از دوست

گل باغ و رخ آن غنچه دهن بر تو بگویت	قدر عنای وی و سرو چین بر تو بگویت
-------------------------------------	-----------------------------------

جانان بیکم دختر عبدالرحیم خان خانان سپه سالار حضرت

جلال الدین محمد که کبر شاه هند بود در عفت پارسائی درجه عالی شست

و به سخن سرائی مرتبه متعالی نور الدین جهانگیر پادشاه هند اسیر دم

عشقش گردیده هوای موصلت او در سر نهاد روزی بپیام عقد با و فرستاد

آن عقیقه تمامی دندان خود کنده و گیسوهای خود بریده پیش پادشاه فرستاد

پادشاه بر عفت و عصمت او حیرت با کرد و از آرزوی خویش در گذشته دندان

طبع از آن طرف برگرداند و او را به عطای خلعتی فاخره مورد عنایات شاهانه کرد و ملی

نه هر زن زن ست و نه هر مرد مرد	خدا اینج انگشت یکسان نکرد
--------------------------------	---------------------------

### از دوست

عاشق ز خلق عشق تو پنهان چنان کند	پیدا است از دو چشم ترش خون گرسیتن
----------------------------------	-----------------------------------

### حرف الحاکم

حیات خمیر ازیه از اهل حرم خواجه قیام الدین زیر بود از مضامین

شوخی جالبی تازه بقالب سخن سپید میدود دل دادگان حسن معنی را

حیاتی تازه می بخشید گویند که چون خواجہ قیام الدین جهان خاتون را بعت  
خویش در آورد آن عقیقه بخرید و این بیت گفته به خواجہ فرستاد بیتی

بر که غم جهان خورد کی خورد از حیات بر      رد تو غم جهان مخور تا ز حیات بر غری

روزی او به ملاقات خواجہ حافظ رفت حافظ این غزل خود پیش او خواند غزل

دردم از یار است و درمان نیز هم      دل فدائی او شده جان نیز هم

اعتمادی نیست بر کار جهان      بلکه برگردون گردان نیز هم

آن عقیقه شعری فی البدیهه موزون کرده به حافظ عرض کرده

حافظ این مے پرستی تا به کی      مے ز تو بزار وستان نیز هم

حافظ خیل محفوظ شد و بر جدت طبعش آسودن خواند

حجائے از ولایت ایران است به عفت و عصمت انتخاب در تم

و حجاب لا جواب بود از دوست

حفظ ناموس تو شد مانع رسوائی من      ورنه مجنون تو رسوا ترا زین می بایست

بعدم خویش کسی که تو یک سخن نشنود      اگر کند گله از تو شرمسار تو نیست

حیات تخلص نواب حیات الفسائیکم حرم محترم نور الدین

جهانگیر بادشاه ہند است صاحب عفت میا بود و در شعر خیالات نیکین

ظاہر مے فرمود از دوست

چہ سازم طوفان و کعبہ و تاجانہ و مسجد      بگر و چشم و ابرویت دلم ہر بار میگر و

حجابی نخست خواجه هادی استرآبادی پرده بند از روی شاهان  
 معانی و شان کس گیسوی قلم و سخن رانی است از دوست  
 مہر جمال تو و آفتاب ہر دو یکی است خطا عذر تو و مشکنا ہر دو یکی است  
 حیاتی از ولایت ہرات است کلاش لکش و دلوز و گفتارش مجموعہ ناز و نیاز از دوست  
 عجب شیرین لبے لیله عذارے کردہ ام پیدا  
 درین ایام خوش حالم کہ یارے کردہ ام پیدا  
 بہ یاد لعل شیرین می کنم چون کوہکن جانے  
 چو فرہاد از برائے خویش کارے کردہ ام پیدا  
 ز یافتہ ام از اندوہ و حیران چون کنم یارب  
 کہ این اندوہ از دوست نگارے کردہ ام پیدا  
 چو مجنون مے نهم رو بر کف پایے سگ کوش  
 من دیوانہ نیکنم نگارے کردہ ام پیدا  
 بیکدم صرف راہ آن بت بیگانہ و شش کردم  
 حیاتی انچہ من در روزگارے کردہ ام پیدا  
 حجابی از ولایت استرآباد و در کوش حسن و خوبی غیرت سرو شمشاد از دوست  
 بہار سبز گل خوش بر زمی جانان است و گر نہ ہر یک ازین جملہ افت جان است  
 بہ غنچہ مہر چہ بند دزگل چہ بکشاید دلی کہ خون شدہ از خار خار ہجران است

حدیث اعلیٰ دلاویزان نگار شہب

از من میرس کہ نبی عظیم پریشان است

حیات تخلص نواب حیات النساء دختر شاہ عالم بادشاہ ہند است از شاہ نصیر  
تلمذ میسر کرد و بعضی برانند کہ از مرزا قتی ہو سلاصلح سخن میگرفت کلام  
دلیپذیرش شمع است در بزم معانی و سخن جان نوارش خوشیدی است تابان  
بر سپهر سخندان از دوست

نخون حیرت ہو یارب زمانہ آگیا ناقص  
ہو موتیوں کے ہار میں پر تو نگار کا  
نہ سننے گا کبھی بھولے سے بھی قصہ محبت کا  
آج صیاد ستم پیشہ نے کیا گل کرتے  
بن گئی کان کی بالی تلک لکھی بجلی  
حیات و صوفی نہیں ملتی برای نام ہو سیکوس  
آب گھر میں عکس نہا تا ہو یار کا  
اڑا دیتی ہو نیند الٹا اثر ہو اس کہانی کا  
دور لیجا کے چمن سے پر بلبل کرتے  
گرمی حسن غضب دی غضبناک مین ہو

حیدری اہلیہ بشارت اللہ خان ست از پیش خدمت بیان  
سراج الدین ابو ظفر بہادر شاہ خاتم السلاطین ہند بود از دوست

دل میرا لیا صاف چراتیری نگہ نے

اس بات کی شاہد تیری دزدیدہ نظر ہو

حجاب دختر اعظم علیخان است پدرش در او دھبر فاقہ نواب  
وزیر الممالک معتمد الدولہ بہادر آغا میر خیلے بکامرانی و بلند می بسر برد  
بنکے تصویر حجاب اس کا سراپا دیکھو

منہ سے بولو نہ کچھ آنکھوں سے تماشا دیکھو

## حرف انخا

خان زاده **ب**ر نیز به اصل بهمش فخر النساء دختر امیر بادگان  
 است زنی خوش سلیقه و خوش گفتار بود از کلام نمکین نمک بر جرأت  
 عشاق ریختی و صد هزار هنگامه های شور آیین در انجمن دل دادگان  
 سخن برانگیخته از دوست

شبه دهنزل میماند ای شدن باینه | اینس خاطر این ناتوان خواهی شدن باینه  
**ح**اکم از خطه دلپذیر دلی است در سال کیزارد و صد و هفتاد  
 هجری و دینیت حیات کرد از دوست

لکھا نصیب کا کوئی مٹا نہیں سکتا | کیسے درد کو ہمد بٹا نہیں سکتا  
 خورشید از لولیان لکھ نموت بہ ترک وطن رو بہ کلکتہ نہاد  
 وہاںجا داد و لبر بانی و سخن سرائی میداد از دوست

جان لینے کو ہوا اک جنبش ابرو کا فی | قتل عاشق کے لیے باز ہی ہوشمیر عبث  
 شام سے وہ میرے گھر آئے نہ نکلا خورشید | صبح تک غیر ہلاتے رہے زنجیر عبث

## حرف الدال

دشاد و خاتون دختر امیر سی جلاڑ است از سخن های لفریب های  
 مردم شاد کردی دزدک طال از آئینه دلہا زدودے از دوست  
 حل شد از غم ہمہ شکل کہ مراد دل بود | جز غم عشق کہ حل کردن آن مشکل بود

دختر از خوش باشان ولایت ایران است فکرش خوشتر و کلاش  
بسانیکوتر از دوست

گور سوای عشق از مردم عالم نمی آید | که عاشق گشتن و رسو شدن هم عالمی دارد  
ولیر از لولیان اکبر آباد است شعری اردو در بیاضی دیده شد از دوست  
هر روز جوتم رو طعمه که تیور هو بلیست | بیجا تو همین ناز و لطف انا نهین آتا

### حرف الراء

رابعه صفایانیه در عهد دولت سلاطین سامانیه هنگامه سخن  
سرانی گرم داشت و در نازک خیالی رستم کیتانی می نکاشت از دوست  
دعوتم آنست بر تو کایزدت عاشق کند | بر کجی سنگین دل نامهربان چون خوشین  
تا بدانی در عشق و داغ مهر و غم خوری | چون به هجر اندر به پیچی پس بدانی قدرا

### حرف الزاء

زیب النساء - بنت محی الدین اوزنگ زیب عالمگیر پادشاه هند است  
چنانکه در حسن و جمال نمونه قدرت آفریدگار بود همچنان در فضائل و کمالات  
یگانه روزگار مدت العمر روی مردم دید و اوقات عزیز در رعایت عفت و  
صلاحیت گذرانید گویند که شاه سلیمان شاهزاده ایران بخوابستگاری او نامه  
به عالمگیر نوشت پادشاه از دختر خود استمراج کرد آن عقیقه روزگار تن  
برضای آن در داد و این شعر که از تصنیفات دوست بر زبان داشت



اے صدق تشنه میری نسیان منکر      بہر یک قطرہ آبی جگر ت بشکافند

ولادتش دہم شوال سنہ یکہزار چہل و ہشت ہجری از بطن صبیہ شاہ  
نواز خان صفوی واقع شد بعد ازان کہ بہ سن شعور رسید باستفا دہ  
کمالات پر دست در علوم عربی و فارسی و ترکی فضیلت کامل بہم رسانید  
حافظ کلام مجید گشت اکثر خطوط نسخ و تعلیق و شکست بغایت خوب  
مے نوشت و در تربیب فضلا و شعر اسعی بلیغ مے کرد۔

نفل است کہ بہ تقریبی دعوت شعر نمود و حکم کرد کہ ہر کس میل بہ خیر کیہ  
داشته باشد عرض کند یکی آزاد مشرب طریف الطبع از غایت بیباکی  
عرضی نکاشت کہ سنبوسہ بسین مینخواہم بیگم کہ از نکتہ فہمان زمانہ بود بچوہا  
نوشت از مطبخ مادر طلب گویند کہ عاقل خان ازی با او سری داشت و بیگم  
ہم بطرف او میل میکرد روزی زیب النساء این شعر گفت۔

گر چہ من لیلی اسام دل چو محبوب در کوا      سر بصر امینم لیکن حیا زنجیر پاست

عاقل خان بجواب گفت۔

عشق تا خام ست باشد بشہ ناموں ننگ      پختہ مفران جنون کی حیا زنجیر پاست

بیگم گفت۔

پاک بازان محبت ایا گرد و حجاب      چون تو مرغ بیچار کی حیا زنجیر پاست

گویند کہ روزی در شب ماہیم گلگشت چمن میکرد و این شعر بر زبان داشت۔

چهار چیز که دل می برد کدام چهره	شراب سبزه و آب روان روی نگار
---------------------------------	------------------------------

نخبران بادشاه را خبر کردند بادشاه روز دوم در حرم سر اشراف شریف از زانی داشت از بیگم فرمود که شنیده ام که دیشب از مطلع خاطرت خورشیدی رخشان طلوع کرده و از بوستان دولت گلی تازه سر بر زده می خواهم که منم از آن سرور خاطر خود بهم رسانم بیگم همان ساعت مصرعه را تبدیل کرده برخواند

چهار چیز ز ما دل برد کدام چهره	ناز و روزه و تسبیح و توبه استغفار
--------------------------------	-----------------------------------

بادشاه بر جدت طبعش آفرین کرد وقتی بیگم این مصرعه گفت مصرعه

سحر ختم بگلزاری گرفته دهنم خای	
--------------------------------	--

مصرعه ثانی موزون شد پیش ناصر علی فرستاد ناصر علی گفت مصرعه

بیاد در پلوم بنشین که تا حاصل کنم کاری	
--	--

بیگم بر آشفست و به ناصر علی نوشت

ناصر علی بنام علی برده پناه	ورنه بد و القاع علی سر بر بیت
-----------------------------	-------------------------------

مشهور است که روزی سواری بیگم از بازار گذشت شاعری شورید

سر این شعر برخواند

نظر نمیکند و تند میرود از پیش	غورستی حسنیت این گناه نیست
-------------------------------	----------------------------

بیگم فی البیہ گفت

نگاه بوالهوسان حسن اضر دارد	که از هوای خزان آفت گلستان است
-----------------------------	--------------------------------



## ازوست

چو بر گورم گذر سازد جوان چار سالد	از تربت سر بیرون آرم کفن پر کاله پر کاله
بشکند دستی که خم در گردن یاری نشد	کور به چشمه که لذت گیر دیداری نشد
صد بهار آخوشد و هر گلن فرقی جا گرفت	غنچه باغ دل نازیب دستاری نشد

## رباعی

دمی نفس سرج این چرخ بی مدارا کن	نظر به شاه جهان و بحال دارا کن
قضا قضا نشود ای عزیز من هرگز	تو خواه فال به بین خواه استخارا کن

زبیده خاتون حرم محترم هارون رشید خلیفه بغداد است در عفت و عصمت برگزیده  
روزگار بود و در سخن سرائی و معنی آفرینی مشهور دیار و احوال در مرتبه بسیار خرد میگوید

ای جان جهان جهان ناخوش بی تو	بغداد پریشان و مشوش بی تو
رفته تو و من بی تو ماندم فریاد	تو در خاک و من در آتش بی تو

زائری یکی از مخدرات ایران است کلامش نمک ماده فصاحت و سخن  
حلاوت افزای کام بلاغت ازوست

خوردن خون دل از چشم ترا موخته ام	خورده ام خون دل و این هنر ترا موخته ام
کار من بی تو بجز خون جگر خوردن نیست	طرفه کاسی که بخون جگر ترا موخته ام
شیوه عاشق و رسم نظر بازی را	همه از مردم صاحب نظر ترا موخته ام
ناصحا چند کنی منع من از مهربان	من ز استاد از لاین قدر ترا موخته ام

زائرِ بہر طوافِ حرم کوے کے  
صبحِ خیزی از سیمِ آرموختہ ام  
زہرہ از طوائفانِ معروف لکھنؤ بہت در سخن از آغا علی شمس کب کمالات  
کرد و از مضامینِ نازک و خیالاتِ رنگین و لہامی عشاق از کفِ ربور و رعین  
شبابِ با یکی از امیر زادہ ہای لکھنؤ تعلق گرفته پردہ نشین گشت و از  
ہمان کاشانہ بکاشانہ بقارفت

حیا سے نہیں وہ جو آنے کے قابل گر و خون سے میرے تم ہاتھ رنگین رقیب سیہ رو کو نہاس نہ لکھو عبث وصلِ جانان کے بھوکے ہیں عاشق	تو ہم خوف سے کب ہیں جانیکے قابل یہ ہندی ہو صاحبِ لگا نیکیے قابل وہ حرفِ غلط ہو مٹا نیکیے قابل غم و رنجِ فرقت ہو کھا نیکیے قابل
--	---

### حرفِ اسین

سلطانِ تخلصِ خدیج بیگم بنتِ حسن علی خان بہت بہ حسن و جمال گیکانہ و بجا  
فضائل و کمال معروف زمانہ بود علی قلیخان برادرِ عم زادش از شمشیر نگاہ  
او دلی نگار داشت و آن معشوقہ عشوہ پروازِ حرفِ محبت او بر صفحہ دل می نکاشت بلکہ  
از طرفِ دریک مکتبِ تعلیم یافتہ و دریک خانہ نشو و نما گرفته بودند از ہانوں و قوت  
مشام اسن ہر دو آشفتمہ دماغان کوی الفت از شمیمِ عطرِ بر محبت سرخوش  
بادہ نشا بود و روز بروز ساعت بساعت جوشِ محبت می افزود و خسرو  
آتشِ عشق ایشان زبانہ کشید و افسانہ درد انگیز اینہا با طراف عالم رسید

حسن علیخان بنظر مصلحت نسبت و تضرع خود با علی تسلیمان قرار داد و میخواست  
 که این غنچه زناش گفته را باین بلبل آشفته طرح مناکحت اندازد و همدرین اثنا از  
 نیزنگی فلک نیزنگ سازد و مملکت ایران از تسلط نادر شاه آشوبی شگرف  
 پدید آمد و شاه طهماسب ثانی فرمانروای ایران در بند افتاد علی قلیخان که یکی  
 از مقربان بساط دولت شاه طهماسب بود از همه آشوب رستخیز ترک ایران گفته  
 بگوشه خمول خزید و کریم دادخان غلام نادر شاه خدیجه بیگم را بجباله ازدواج خود  
 در آورد و بعد گشته شدن او نادر شاه خود او را متصرف شد و من بعد به  
 نجف قلیخان بخشید و چون صالح خان کار نجف قلیخان با تمام رسانید بیگم را  
 داخل حرم سرای دولت خود گردانید آخر از گردش فلک کج رفتار او را هم مهره  
 در ششدر افتاد در عین کامرانی از دست حریفان جفا کوش باده ناکامی  
 نوشید تا مرزا احمد وزیر صفهان بیگم را بعقد خود کشید علی تسلیمان از جو  
 و تطاول زمانه بجان آمده و تاب همچو صدقات جان گزانیاء ورده بسوی هندوستان  
 گریخت وقتی که به لاهور رسید کوکب نادرشاهی هزاران هزار سلطوت بادشاه  
 به لاهور در آمده لرزه در زمان وزمین انداخت علی تسلیمان مضطرب و سرسایم  
 گردیده بگوشه ماسنی خود در مخفی کرد چون نادر شاه بعد فتح هندوستان  
 بجانب ایران عطف عنان نمود علی تسلیمان از کنج خمول بیرون آمده رو  
 به دار الخلافت دلی نهاد و بذریعه عرضی نواب برهان الملک سعادت خان صوبدار

اوده و توسط نواب روشن الدوله شرف ملازمت حضرت محمد شاه با دوشاه  
هندوستان حاصل نمود و به منصب چهارمزاری خدمت میرترکی و خطاب ظفر  
مخاطب گردید و بعد چندی در عهد احمد شاه با دوشاه هندوستان ب خطاب خانی و  
منصب ششمین هزارماری رسید اما باین همه شوکت و شمت بمصدق این بیت

عشق بر یک فرش بنشانند گدا و شاه را | سیل بحیان میکند سپت بلند راه  
دالما خاک نشین کوی محبت بودی و در عشق آن نوگل بوستان عنائی نغمه باغین  
سر و چنانچه قصیده که در شان معشوقه خود خدیجه بیگم گفته ابیاتی چند از آن تعلیم سپرده

### قصیده

آمد آن نخبم از زمان بر سر	که چمن راز مهرگان بر سر
نیست دستی که حبیب پاره کنم	کین یکی بزلت آن بر سر
هیچکس را با و همچون من	دوستان دور دشمنان بر سر
عمرم آمد چو شمع در شب بحر	از غم یا دمه زبان بر سر
خاک در هند قحط شد آب	کردم از یاد صفهان بر سر
آب می بایدم کنون کردن	در جدائی دوستان بر سر
بر سرم آمد آن زدورے او	که باغ آید از خزان بر سر
جان عمرم ز جان عمرم دور	این یکی بر لب آمد آن بر سر
لیک نیانند هیچ در چشمم	خاک پاشند ز اندامان بر سر

کمی زمین دل کسی برد که مرست	سایه شاه دلبران بر سر
آفتاب دوم خدیجه بیکم	که به حسن آمد از جهان بر سر
آنکه آمد بگاه بدل و کرم	دل و تنش ز بحر و کان بر سر
آنکه می افتد شش زمین بر پا	آنکه میگردد دشمنان بر سر
رفت قدرش از فلک افزون	شرف صدش از جنان بر سر
صبحدم آسمان بدر گه او	هستند وی نه عفران بر سر
انچه گیرد جنگ ترک بچنگ	ترک مستش نهاده آن بر سر
مرثیه عشرت آیدش برب	نامه وصل جاوان بر سر
ای خوشا وقت آنکه در شب حیر	رسدش یار وستان بر سر
برندارم رخ از کف پایش	رسمم گر خدیجه جان بر سر
اگر فروشد خاک آهش را	دشمنش دل به او جان بر سر

چون زمانه بیوفای کسی وفا نکرده و این فلک به جفا با کسی طریق آشته نه سپرده مرزا  
احمد وزیر صفهان از دست کریم خان کشته گردید و شربتتی که دیگران چشیدند  
او هم چشید خدیجه بیکم که دلی بغش علی متلیخان ریش و محبت آن وفا کیش  
بیش از پیش داشت فرصتی در نیامد این وقت را از مغنمات دانسته  
عازم هندوستان شد و در هوای وصل جانان سرعت از صبا بوام گرفته  
پا بر راه سفر گذاشت هنوز تا به کرمان شاه رسیده بود که آن ره نور و کوچه

محبت و فتنای بیمار شده سفر عالم باقی اختیار کرد و هزاران حسرت  
حسرت و اندوه نقد زندگانی نیش را راه جانان نمود از دوست

من ساقیم و شراب حاضر	ای عاشق خسته آب حاضر
آبست شراب پیش لعلم	آن لعل من و شراب حاضر
بجس من آفتاب بیچ است	اینک من و آفتاب حاضر
سلطان چومنی نبوده در دهر	عالم عمالم کتاب حاضر

سرمقندی شکلی زیبا و جلای در باداشت و هنگام سخن  
سرائی مشتاقان معنی را دیوانه می ساخت از دوست

شدیم خاک درت گرد و دمازی	چنان رویم که دیگر بگردمازی
سلیمه بیگم دختر گلخن بیگم صبیبه بابر شاه هست که به ایامی حضرت نصیرالدین همایون بعثت ببریم خان خانانان در آمده بود بعد وفات خانانان حضرت جلال الدین اکبر را وارد اخل حرم ساری خود نمود از دوست	

کاکلت اگر ز مستی رشت جان گفته ام	مست بودم زین سبب حرف پشان گفته ام
----------------------------------	-----------------------------------

سیده بیگم بنت سید حسن استرآبادیست از دوست

دلی دارم به پهلوی بقرار از هجر یاز خود	چه گریم پیش بی درمان درد بقرار خود
برود دل چنان گریم که خون گردد دل خال	چو یاد دارم من سرگشته از یار و دیار خود
از آن پیوسته در عالم چنین سرگشته میگردم	که می بینم چو زلف او پریشان دوزگار خود



گلے از باغ وصل و نہ چیدم بر مراد خود	چو غنچہ گر چہ خون یم دل مہید و از خود
ز استغنا دار و گوش کیا بر آن جفا پیشہ	اگر در پیش او صد بار گویم حال زار خود
بکار خویش حیرانم کہ از عشق تبان ہرگز	سرو سامان نمی بنیم من سکین بکار خود
ازین سوز یکسر دلم ز عشق اولی زمر من	بخواہم سوخت آخر سید لوح فرار خود

سلطان سلیم دختر وزیر الممالک معتمد الدولہ بہادر وزیر بادشاہ او دھ بود مرغ  
فکرش آشیانہ بر فلک می بست مضمون عالیش با افلاکیان سخن میکرد

کب تک تیرے ہجر کے صد اٹھانے دل	ڈر ہی یہی کہ جان سے اپنے بجائے دل
قاتل نے کب کہا تھا کہ آنکھیں لڑائے دل	آخر یہ میری جان پر آئی بلائے دل
تھی وہ نگاہ یا کوئی ناوک کا تیر تھا	ملے ہی آنکھ رہ گیا میں کہکے ہائے دل
سینہ اگر ہر داغون سے معمور کیا ہوا	خالی ہو تیرے واسطے عشرت سراے دل
سلطان غزل ایک اور بدل کر دیکھ لکھ	پر شرط ہو کہ لفظ گل آئے بجائے دل

سر دار بیگم از مخدرات لکھنوت کلامش بلیغ و بیان فصیح

وہ تو ہمارے گئے بیٹھے ٹھجائے دل	ہرگز نہ کوئی آپ سے اپنا پھسائے دل
آتی نہیں ہونی شب ہجر میں مجھے	ہو کوئی ایسا اُس سے میرا پھر لائے دل
سر دار روزِ حشر کو اٹھ کر کہے گی یہ	عاشق کہاں سے شک کا اپنا بنائے دل

## حرفِ اشین

شاہجہان تخلصِ نواب شوکت با سلیانِ حشمتِ بلقیس دورانِ شاہجہان سلیم صاحب

کرون آف اندیاریس عظم طبقه اعلاى ستاره هندیست که امروز بر سریر فرماندهی  
 مملکت بجهوپال با هزاران هزار جاہ و جلال متمکن گشته دست نایل ایشار بر روی عالم  
 می افشاند از آبیاری معدلت او چارچین و لایش نصارتی تازه گرفته و هر گوشه ملکش  
 رشک افزای بهشت برین گشته مخزن الطاف و کرم - معدن اوصاف اتم  
 نقش بند طراز دولت و شمت - چراغ افروز شبستان صولت و عظمت - نقطه دایره  
 فضل و کمال - ثمره شجره اہبت و اجلال - مہر سپہر دولت و کامکاری - فرازندہ  
 لوای شاہی و شہریاری - بہت و لایش مائدہ نعمت گوناگون بر روی جہان کشیدہ  
 و آفتاب لطفش بچار سوی عالم تابیدہ

نہادہ سولہ سون گنج و درم	کلیدش دادہ گنجور کرم	درش پیدا و دیان ناپدید
زرش بی فضل و آہن بی گلیت	رضای حق بتسلیمی خریدہ	دعای را بابتلیمی خریدہ

مردم ہر ملت و کشی را بکار ہای خود آزادی دادہ - شمع عدل و انصاف بر روی  
 عالم نہادہ - با وجودیکہ از کثرت وزرای دانش اندوز - و کار پردازان خرد افروز  
 ضرورت توجہ مزید بکار ہای مملکت از ذات خاص ندارد اما بخیاں این کہ مبادا  
 از غفلت حکام و عدم توجہی خدام آزاری بخلائق برسد و چشم رنجی بجان مال  
 ایشان پیدا آید بغیر نفس نفیس در کار ہای مملکت می پردازد و بہ شنیدن معروضات  
 وادخواہان دادن وادایشان دیدن کاغذات مالی و ملکی و رسیدن بر معاملات جزوی و  
 کلی و نگہداشت احوال عایا و تحفظ جان مال برایا اوقات گرامی صرف می فرماید



بشادی چون خنید کجایان  
که دارد همچو او خوشن باستان  
رعیت را زامن از خواب کم نیست  
چو بیدار است بخت شاه غم نیست

با سنده بزرگان راست گفتار و بزبان سیاحان بلاد و امصار صحبت  
پیوسته که این تهنق آرای حریم عصمت و حجله نشین کاشانه دولت به نصر  
امورات مملکت در پرده کارهای مردان می نماید و بعد از انصاف گوی  
تفوق از شاهان معدلت شعار و سلاطین نامدار می رباید و بادولت علیه  
انگلیشیه طریق اخلاص و احتصاص می سپارد و نیز والا حضرت قدر قدرت  
ملکه معظمه کون و کتوریه قیصره هند ادام الله سلطنتها که جهانی بر لطاف خسر و  
و ملطف شاهانه اومی نازد و او اشتهب خوشخرام دوران حکمش می تازد و باین  
رئیس بلند اقدار مخصوص نظر التفات مادرانه دارد و بیش از پیش اغزاز این  
دولت میفرماید علاوه این صفات که مذکور شد در علوم و فنون گجانه و بقدر شناسی  
سخن منتخب مانده است جوق جوق اهل کمال و سخنوران ناز کنحال بدر حجابش  
جمع آمده ناصیه سالی خاک آستانش وزله ربای خوان احسانش بر دانه  
و تصنیفات عجیبه تالیفات غریبه بنام نامی و اسم گرامی او فرموده اثبات  
کمال قدر دانی و سخن شناسی این رئیس بلند اقبال نموده اند و خود هم  
بسختن گفتن میل تمام دارد و با وجود مشاغل دولت و هجوم امور مملکت صفا  
تصانیف کثیره و مولف تالیفات معتبره است خاصه جاد و بکار شن گشتن

نظم و نثر طهارت سحر سامری می نماید و نقد دل از دست شائقان سخن دل دادگان  
 این فن می رباید. ولادتش در سال یک هزار و دویست و پنجاه و چهار هجری در متلعه  
 اسلام نگر ریاست بهوپال واقع شد و بعد رحلت پدر و الاقارب خود نواب عالیجناب  
 نظیر الدوله جهانگیر محمد خان بهادر وارث ریاست و مملکت شد و به طیب خاطر کار و  
 بار ریاست و امر حکومت بوالده ماجده خود نواب سکندر بیگم سپرده به اکتساب  
 کمالات صوری و معنوی و به ادراک رموز مملکت و جهان داری پرداخت و بعد  
 وفات مادر مهربان غره شعبان سال یک هزار و دویست و هشتاد و پنج هجری بر  
 سریر فرمانروایی مملکت بهوپال جلوس فرموده برخی از کلام معجز نظامش  
 چون نمونه از خرواری و گلے از گلزاری بقلم سپرده شد

تا چرخ عقل در فانوس دل فرو ختم	عجب و نخوت جمله اسباب جهالت ختم
شهبازم نیزه بازم تیر اندازم شگرت	در شب تاریک اکثر پایی موران ختم
از کرهای الهی در میان چند سال	علم دین و نحو و صرف و هندسه آموختم

نظم و نثرم بر کمالاتم گواه عادلست  
 منت ایزد را که گنج شایگان آموختم

دیگر

تتمه عیش و مین جیاج و کیمیا	تزیینت دل کو او آنچو نکو خوچکان کیمیا
کبھی گیا مین بیابان مین گاه گلشن مین	ولے نہ دل کو کھین مینے شادمان کیمیا

دیگر		
	نگاہِ یار سے عالم کو نیجاؤ دکھیا ادا و غمزدہ و عشوہ بین سب کے رنجِ نریر	یہ تیر چلتے ہوئے ہمنے نے کمان دکھیا تمہارے عشق میں سب کو عدوی جان دکھیا
دیگر		
	کیا کہو فیقت تیری کون کیا کرتا تھارت کیا بگڑ کر مجھ سے کہتے تھے تجھے بھی ڈسے	دل تھا آئین گوین مرنے کی عاکرتا تھارت جب جہاں بوسہ زلف دوتا کرتا تھارت
دیگر		
	خونری پتلا لم نے جو باز صی ہر کمر آج جاسینگے وہ غیار کے گھر آج مقرر	سرتن پہ کسی کے نہیں آتا ہو نظر آج دیتا ہو مرا وہم کچھ ایسی ہی خبر آج
دیگر		
	جان بھی مانند دل کے اجڑنم ویدینگے ہم وہ ہمنے بولے جو غیر و نہ ہمارے سنے	پرنکیچ گیا تلف اسکی قسم دیدینگے ہم تجکڑونے کی اجازت چشم نم ویدینگے ہم
دیگر		
	ظالم نے میری قتل کھتاوار نکالی جس ارن کے افشا کا میں خلوت میں تھامانے	صد حیف کہ یون حسرت دیدار نکالی تقریر اسی کی سرد در باز نکالی
	شیرین تخلص ملکہ بلقیس دورانِ ضعیفہ یکم دختر شمس الدین التمش بادشاہ ہند در عہد پدر جمیع ہماہ سلطنت سر انجام دادی و برامورات جزوی و کلی فرارسیدی	

پدرش چون او را بجلیه فهم و ذکا آراسته و بجامه هوشمندی پیرشته یافت  
 و لعیهد ساخت ارکان سلطنت معروض داشتند که با وجود بودن فرزندان  
 نامدار و شاهزادگان کامگار امر سلطنت بر دختر قرار دادن بعید از انصاف  
 است سلطان فرمود که سپهرنم جز عیش و نشاط کاری و غیر از لهو لعب شکاری  
 نذارند و این دختر اگر چه زن است اما در هوش و دانش یگانه و در حرات و عفت  
 همت مردانه دارد پس بعد وفات سلطان بلقیس دوران سرپراری سلطنت  
 هندوستان شد اکثر ارکان سلطنت کمر به طغیان بستند و بالاخر  
 پشیمان گشتند پس آن ملکه دوران در ملک مال استقلال تمام یافت  
 و علم بذل و کرم برافراخت یا قوت حبشی مقرب خدمت شد تقرب او بفتاح  
 رسید که هنگام سواری دست زیر بغل کرده ملکه را سوار کردی خود هم در حوض  
 فیل آن ملکه زمان بر او تکیه زده نشسته از آنچو تقرب و اختصاص خیلی برتری  
 بنحاطر اراکین سلطنت بهم رسید تا بساط اطاعت در نور و دید نو پا از دایره عبودیت  
 بیرون کشیدند آخر جنگها کرده بران بلقیس زمان مستح یافتند و بهرام شاه  
 بر او رشتن را بسلطنت برداشتند رضیه بیگم در قلعه تهپنده محصور شد و با محمد جعفر  
 حاکم قلعه مذکور طرح از دو واج انداخته بزم و پیکار مشغول گشت و بتاریخ چهارم  
 ربیع الاول سال شصت و نهم و هفت هجری در میان خواهر و برادر حسنگی  
 عظیم بر روی روز آمد و شکست بر رضیه بیگم افتاد و آخر رضیه بیگم جعفر بسوی کوهستان

گر سخت و بارشکری جمع آورده غبار فتنه برانگیخت تار زها س مردانه  
جنگهای رستمانه کرده کشته گردید و شوهر هم بالاخر رافتش برگزید از دوست

نا دیده رخس چو مردم چشم	کردیم درون دیده جایش
من نام ترا شنیده میدارم دوست	نا دیده ترا چو دیده میدارم دوست
غلطیدن نور رخ خورشید جز آنچه	بسل شده تیغ نگاه غضب است
از ماست که بر باست تپقصیر دل زار	آن کشته اند از غم بی سبب ماست

شرم تخلص شمس النساء بخت حکیم قمرالدین خان است مخزن شرم و حیا  
بود و در بزم سخن بلبل رستمان از دوست

جو تیر کاکل مشکین کی بوسبلا لائی	دماغ عرش چو اس خاکسار کا پوچھا
پرٹے جو عکس گل تر نہار بن جائین	کہ شاخ گل سے بھی نازک ہر یار کا پوچھا

ولہ

یہ ہلے ثابت کریں اس وحشی کی تقصیر ہو	کیون میرے پانوغین بینائی ہیں بخیر ہو
یا بہانہ سے بلائیں اُسے یا خط ہی لکھیں	شرم کیا خوبت سوچھی ہمیں تیرین ہو

شرم - از لولیان لکھنوست بہ دلربائی طاق و درغن سرائی مشہو آفاق از دوست  
قامتش سرور رخس گلغام است چشم بادام و دور لبش دام است

شیرین - از زن های رقاصہ لکھنوست بعشوه های دلفریب رخنہ در دین  
و ایمان کردی بہ سخن های لکش جان از تن ہاکشیدی از دوست

زینکان مرمر شمار من آنم که من دادم	طریق حسن ظن بگذار من آنم که من دادم
ایفسر غدارم گنه کار و خطاوارم	منم کافش بین گفتار من آنم که من دادم
ره نخوت نمی پویم همی هر بار می گویم	خراب زشت بگردار من آنم که من دادم
اگر خلقم کند تحسین بگردم شادای شیرین	بخلف تحسانه از اغیار من آنم که من دادم

### حرف الصاد

صراحی - دختر میر علی اکبر مشهدی و از اهل حریم میر قاضی شاه است  
سنجیدگی سخنش در دلهای شعرای عهد و قارش افزوده و در خمین سخن  
سرایان ناشن بلند نموده از دست

صراحی گرنمی داری بخت سزگون بچود | قبح را بهدم خود ساز و خالی کن دهن خود

### حرف الضاد

ضعیف بمعصرا ز روی بود

دردم بود آرزویت بیش از هر آرزو | دیدم آن وی و قرون شد آرزو بر آرزو

گویند شوهر شنیر بود اما مرد ظریف و صاحب سخن بدین سبب اکثر  
مطائبه با هم رودادی روزی آرزوی این رباعی گفت رباعی

ای مرد ترا بهرم آگیزی نری نیست | هم پیر ضعیفی و ترخیزی نیست

با این همه میدی نهی بزم زردن | خود قوت آن ترا که ترخیزی نیست

(شوهر در جواب می گوید)



ایمن دگر آنکه با من آیین نمیست	کار تو بغیر فستنه انگیزی نیست
دارم همه عیب را که گفته آنا	عیبی تیر از بلای من چیزی نیست

### حرف العین

عالمیته از ولایت سمرقند است کلاش از رگ گل نازک تر و بشوخی  
از رنگ خسار خوبان بیشتر از دوست

دی شب همه شبای نعمت جانم شاد	بگوینت که هیچ شان نیک مباد
از عهد بدت حکایت می گفتند	انگاه دلم نرسد گواهی میداد
اشک که برویم ز غمت غلطید است	در گوش نهاد و مروارید است
بیرون کنش از گوش که بدنامی تست	کان بر رخ من تمام عالم دید است

عصمت از ولایت توران است صاحب عصمت و حیا و خیل سخن  
ونکته سر بود از دوست

چون ابر بهارم بدیگر یانم	ماند فلک همیشه سرگردانم
با هر که وفا کنم جفا می بینم	بر بخت خود و طالع خود حیرانم
از پاشک تکان طلب مشکل است	آن کعبه که دست دهد کعبه دل است

عفتی - از پرستاران ملا آرزوئی بود فیض صحبت ملا و در سخن  
سرائی طرز دلربائی آموخت از دوست

قامت سرو که در آب نمودار شده	کرد دعوی به قدیار و نگار شده
------------------------------	------------------------------

عصمت سمرقندی زنی خوش فکر و خوش خیال بود از کلام لطیف و نکات  
و نجیب تاراج متاع دل میکرد از دوست

تا کند است مرا بخت بد از یار جدا | غم جدا میکشدم چرخ ستمگار جدا

### حرف الفاء

فاطمه بیگم - از ولایت خراسان است از کلاش این دور با ع  
بنظر آمد ربا ع

یاران همه از نشاط گل باده پست	آراسته باغ و عند لیبان پست
بشآب که جز تو هر چه باید همه است	اسباب فراغت همه در هم زده است
بی عیشش تو لذت جوانی نمایاب	ای از تو وفا و مهر با نه نمایاب
یا بنده آب زندگان نه نمایاب	وصل تو حیات جاودانی لیکن

فصیح خانم - از ولایت هرات به عهد شاه عباس صفوی سیل عروسی کرده با  
حبیب الله ترک عقد بست در عهد حضرت جلال الدین اکبر با پهنه دستان گذشت  
و از پیشه تجارت سرمایه وافی برداشت کما مش فیصح و سخنش دلپذیر از دوست

نی از دل غم دیده بخون خواهم خفت	دیگر نه ز غم نه از جنون خواهم خفت
در گور تحیرم که چون خواهم خفت	زین گونه به بست ز گشت خواب مرا

### وله

روزی که بخوان وصل همان گشتم	شرمنده ز منتظران بهر آن گشتم
-----------------------------	------------------------------

زان چشمه حیوان که کشیدم آبی      از زندگی خویش بشیان گشتم

## حرف القاف

قندهاری سکیم - از حرم محترم حضرت نورالدین محمد جهانگیر بادشاه هندو  
جمال و لفریش آئینه حیرت پیش خوبان سنج میگذاشت و حسن و لاویرش  
دلربایان فرخار را طرز دلربائی می آموخت از نیم اداها و دلفریب تاراج  
کشور و لها کرده و متاع هوش و خرد را بغارت بردی از و سست

چهاراو یک خلعه در روی او یک عرش نور	خط او یک کلمه مور و زلف او یک سلمه مار
در دوش می فروشن سرچه در صبا سحر	در دوشیم باده نوشش سرچه درستی خمار
ارغوان عارش حسن طلعت نگ و بی	پرنیان پیکرش را لطف خوبی بود و تار

جهانگیر با او بسیار دوستی داشت گویند که بسیار نازک طبع و عالی دماغ بود و سبع  
حاضر داشت سخن فی البدیه می گفت در میان او و نور جهان بیگم اکثر مطایبه  
و مضحکه و رودادی و سخنهای اشارات و کنایات در میان آمد چون هر دو  
شوخی طبع و حاضر جواب بودند صحبت خوش میگذاشت چنانچه وقتی حضرت باو شاه  
باتفاق این دلربایان عشوہ کار با بهتمام شاهانه بسیر دریا توجه فرمودند لطف  
عجیب کیفیت غریب بر روی روز آمد چنانچه نعمت خاندن عالی این واقعه را بعبارتی  
لطیف در ساک تحریر کشیده و این نامه نگار را بحس تمام بدست افتاده چون  
مضمونش لطافت خیر و احش فرحت انگیز بود و حاصل این اوراق خست

و برای شایقین و مطمئن سخن بدید آوردم از نعمت خان عالی  
 روزی در ایام بهار و آغاز اتمام شگوفه گلزار که ابر آذاری سائبان رنگاری  
 بیش ایوان فلک زبرجدی بسته و فراش نسیم بر سطح صندلین ار ضی  
 قالین های خضری گسترده و ابر آذاری با سلسله های گوهر سائبان غبری  
 بهر پانداز شاهنشاهی گسترده سطح خاک را فرش اخضر ساخت حضرت  
 جمشید دستگاه جهانگیر شاه هنگام اقامت اکبر آباد مقتضای این منظومه

گرچه در ویرانه زانهمیگیر و قرار | نو بهار آمد عزیزان خیمه در صحرانند

نور جهان بگیم نسیم کرده این بیت بر خواند

در موسم بهار خصوصاً بر وز ابر | واجب بود به باد کشان سیر آب کرد

بکار پردازان حکم رسید که به امتثال فرمان امروز از چار طرف دریای جمن  
 راه به سراپرده های بانات رومی و مخمل کاشانی بگیرند و از سوزن های  
 گلدوزی و سندهای رنگ آمیزی شرف تمهید دهند و بالای آن شامیانهای  
 زربفت و لایتنی مهمل و نسیم گیرهای کنوایب مکمل یا سلسله های مقشیه و علاقه های  
 کلابتونی برپا نمایند کار پردازان سلطنت و پیشکاران دولت بموجب حکم عالی  
 بزود هر چه تا متر آرایش جشن بادشاهانه و بند و بست زنانه نموده  
 بعرض رسانند حضرت ظل سبحانی مع قندھاری نسیم و نور جهان نسیم  
 بر زور سحر هلال آسا که از باغش حوین ابروی خوبان و از رشک قناریش

کشته سربلایه لال در افق سر در گریبان هـ

تا در هـ صنع خدا سـ کریم	خانه روان خانگیانش مستیم
--------------------------	--------------------------

سوار شده مسوچه دریا شدند و قریب هزار پرستاران زهره رخسار

### وبستان شاعر هـ

هزنگارے بسان تازه بهار	همه در دستها گرفت زنگار
------------------------	-------------------------

لب لعلش چو لاله بستان	خنده شان چون بهار خورستان
-----------------------	---------------------------

دست ساعد پر از علاقه در	گردن و دوشش پر ز لولوی تر
-------------------------	---------------------------

باجوهرهای زنگارنگ و خلعتهای تنگ تنگ خود را آراسته بالای

سفینه های سقزی کوشتی های شجر فی پیرامون شاه چون انجم گرد ماه حلقه زدند

و از هر جانب گایان جاد و نواد و ریشگران طاد و سلا و ابه گیت های

گو پا ولی و ترانه های تانسینی ماهی را از دریا و مرغ از هوای کشیدند هـ

در کشید از نوای روح انزرا	ماهی از آب مرغ را ز هوا
---------------------------	-------------------------

برده آواز شان روی فریب	هم زما هـ و هم ز ماه شکیب
------------------------	---------------------------

باد شاه دست قندهاری بیگم مثل گل حائل ساخته و دست چپ

بر دوشش نور جهان گذاشته هر دو راتنگ در آغوش کشید گاهی

لب بر لب این می داشت و گاهی دست بر سینه آن می گذاشت و

متوجه حال قندهاری بیگم شده این بیت خواند هـ

ز خویش و آشنا بیگانه گشتم	ز عشقت ای پری دیوانه گشتم
---------------------------	---------------------------

(قند هاری بیگم جواب داد)

دو تیغ آخرنمیدانم چنان در یک نیام آید	حدیث عشق من خوانی و آن را دیگران بنوی
---------------------------------------	---------------------------------------

نور جهان چون زلف بر خود پیچیده این شعر گفت

در دایره قیمت اوضاع چنین باشد	جام می و خون دل هر یک کسبی دادند
-------------------------------	----------------------------------

بادشاه فرمود عصر

لعل و گوهر را یکی قیمت بچشم جوهریست

نور جهان بیگم بخندید و این بیت بخواند

فی الحال بصورت طلا شد	آهمن که به پارسا شناسد
-----------------------	------------------------

تحقیق که لعل بی بها شد	خورشید نظر چو کرد بر سنگ
------------------------	--------------------------

بادشاه به مصالحه آمده از نور جهان فرمود

خاک بر سر کن عنم ایام را	ساقیا بخیز و در ده جام را
--------------------------	---------------------------

نور جهان بیگم حکم خدیو گیهان کورش ساخته بدوزانوی ادب بشت

و جام بلورین مالا مال رقیق شجر گون پیود و به بادشاه داد

بادشاه همه را فرو برده به نور جهان ارزانی داشت و نور جهان بر اسم

آداب پرداخته عرض رسانید

پری صبح است که در شیشه بکشد دریا	ماتک حوصله و ساقی مادر یاد دل
----------------------------------	-------------------------------



قندھاری بیگم چون بادشاہ متوجہ بحال دیگری دید آہی سرکشید گفت

ساغر کشان سحر سرسینا چو کینند | آیا بود کہ گوشه چشم باکینند

بادشاہ ازین سخن سرخوش بادشاہ شاد گردیدہ ساغری بدوانعام  
فرمود و او جرعه در کشیدہ بگرویش چشم مجلیان است بادہ حیرت  
ساختہ پیالہ خالی بدست نور جهان دادہ در عین خم سار تکلیف براونمود کہ  
بخور نور جهان گفت

هنوز اندک شعور دارم ای ساقی ازین بگذر

بچشم مست خود تکلیف کن این جام خالے را

از دور دام و صدای زیر و بم

خروش از صراحی درآمد بجوش | سروش از سرخم بین گفت نوش

شکر رنخت مطرب بر بشگری | کمر بست ساقی بجان پروری

باز از نامی نوش گرم گردید مستاع ناز و نیاز بکار رفت یکی از مستے مینخواند

ساقی بنور بادہ بر آسرو ز جام ما | مطرب بگو کہ کار جهان شد بجام ما

دیگرے از قوط شاد و سرور بر زبان میرانند

بدہ ساقی می باقی کہ در جنت نخواهی یافت | کنار آب رکن آباد گلگشت مصلار

بادشاہ از حرارت آفتاب بدماغ شدہ فرمود تا از نیوارہ سرود آمدند

و جملہ از غیر روداختہ با قندھاری بیگم کہ آن روز نوبت او بود خلوت ساختند

نور جهان از بیرون پرده این منظوم بر بربان آموخت تا به سرانید خطم

رقیب محرم و حرمان نصیب من بشم	رو آمد ار خدا یا که در حسیم وصال
-------------------------------	----------------------------------

چون دو ساعت بگذشت و مزاج همایون به اعتدال آمد حکم شد که اسباب  
شنا حاضر آرند و هر یک خود را در آب مشغول سازند چون نور جهان پیش آمد

این بیت بعرض رسانید بیت

تو مگر برب آب هوای به نشین	ورنه هر قننه که بنی به از خود بین
----------------------------	-----------------------------------

پادشاه مع خواص بدریا آمدند و بازی شنار آب مشغول شدند دریا از

تشریف حضرت ظل سبحانی و هجوم سیمین تمان و و فور یا سیمین بدان

کثرت سفائن رنگین و قنات های زرین رشک افزای بیت الشرف

کو اکب گردید بلا چون صحن گلستان پر گل و ریاحان و مالامال نافرمان شد

درین ضمن پادشاه دست نور جهان گرفت و این بیت بر زبان آورد

سیر گلش کن اگر تشنه دید از خود	آب از چشمه چشم تو رود در جویا
--------------------------------	-------------------------------

پادشاه فرمود مصرعه

آب بهر دینش می آید از فرسنگ ها

نور جهان گفت مصرعه

از هیبت شاه جهان سر نیزند بر سنگ ها

قند هاری بیگم - دست بگردن همایون انداخته این شعر بخواند

زهی صلابت حشمت که ماهیان در آب      ز نیم ناوک فرگان توزره پوشند

### بادشاه فرمود

گر بصحرای نائی حار صحرای گل شود      و در بر یار و بشوی آب دریا مل شود

عزیز ماه پیکر و دوشیزگان گل اندام از هر طرف کا کلهای مشکین و از  
زلف عنبرین نسخه شکن امواج گشته چون ماهیان سیم اندام و مرغابیان  
مینافام بشناور آمدند و از دام طره ماهیان در یار اشکار میگردند و گهی مانند  
خوشه پروین یکجا شده به آب بازی و در پاشی مشغول شدند تا آنکه زو قه  
زیرین نقاب لنگر گسیخته رو به ظلمات مغرب آورد بادشاه از آب بیرون  
آمده متوجه دولتیانه شدند در آن وقت قندهاری بیگم از آب برآمده و  
بر ساحل نشسته متعینا فرمانی بردوشش و در عدنی بگوشش آوخت از  
راه بازی و غرور حسن هر دو پای خود را که از برگ گل نازک تر بودند  
بر سینه دریا میزد درین محصل ملکه همشیره نور جهان بیگم بدیده گفت

پای در آب مندا نقد رای گل برخیز      کثرت آب بگلبرگ تری نقصان است

قندهاری بیگم حامل مروارید هشتاد هزار روپیه صلابه ملکه انعام فرمود  
به نور جهان گفت که اگر تو نیز چیزی تعریف میکنی منت جبرئیم ما گداری نور جهان  
گفت بشرطیکه پادشاه را بطریق صلا مشب بمن به بخشی او گشت قبول  
بر دیده گذاشت نور جهان فی البدیه این رباعی گفت رباعی

پیراهن رنگ آسمان بر دوش در یاسر بوسیدن پایت دارد	گلهای ارم مست لب می نوشت در آمده تا عرض کند در گوشت
<p>بادشاه و قندهاری بیگم و دیگر خصا محفل محفوظ گشته آفرینها گفتند و از هر طرف جواهر قیمتی بر فرق ایشان نشان ساز کردند چنانچه قندهاری بیگم با بیای عهد پرداخته و بادشاه را ساعی تنگ با غوش کشیده به نور جهان تسلیم کرد قمر تخلص حیدری بیگم المناطوب ماه طلعت یکی از اهل حرم حضرت بهرام الدین سکند جاهد سلطان عالم محمد و اجد علی شاه بادشاه او ده است خسیلی سخن سنج و نکته دان و در بزم معنی سرایان جاد و بیان بود چون حضرت سلطان عالم بعد از مغزولی سلطنت به سمت کلکته انتهاض الویه دولت نمودند و بمقام طبایر بکمال شوکت خسروانه و فرشاهانه استقامت فرمودند درین مدت قیام اوقات این بادشاه کیوان جاهد اکثر به صحبت پروردیان گلشنام و موانست سیمین بندان نازک اندام می گذشت و از بسکه ماده علم و فن و شعر سخن در ذات عالی جمع بود خطوط نظم و شروع لیاات بنام اهل حرم و عزیزان محترم از قلم نیض رقم رستم می پذیرفت چنانچه بنام ماه طلعت که درین موقع مقصود از ذکر اوست غزلی که از دست و تسلیم خود نوشتند برای تفریح طبع ناطقین حواله تسلیم شده</p>	
ایکای زمان هین ماه طلعت بیگم	بیشل جهان هین ماه طلعت بیگم

عرفے وہلائے اور فیضے چُپ ہو	وہ صاف بیان ہیں ماہ طلعت بیگم
ہمپر بھی کرم رہیگا اُنکا ہر آن	خوش مرتبہ ان ہیں ماہ طلعت بیگم
جب آتشِ حجبِ بڑھ گئی سرو کیا	کیا تیز زبان ہیں ماہ طلعت بیگم
کس طرح بڑھے نہ حسنِ مہرمان سے	اختر کی توجان ہیں ماہ طلعت بیگم

### ازوست

ہجر من دل کو بہت راری ہے	جوشِ فریاد واہ وزاری ہے
آنکھیں پتھرا کے ہو گئیں ہیں سفید	کسی بت کی جو انتظاری ہے

### حروف الکاف

کاملہ بیگم در عہدِ جلال الدین اکبر بود در وفات فیضی فیاضی این رباع  
گفتہ پیش نمود باع

فیضے مخور این عنہم کہ دلت تنگی کرد	یا پاپے ہمد عمر تو لنگی کرد
میںخواست کہ مرغِ روحِ بندِ رخ دوست	زین واسطہ آفقسِ شبِ آتنگی کرد

کنیزِ فاطمہ کیجے از اہل حرم بادشاہ سلیمان کا بلی است از کلامِ لیدریش  
شعرے با انتخاب رسید و نذر شایقین سخن گردید از دوست

سزو کہ فخر برد آسمانِ بوارم	کنیزِ فاطمہ و مادرِ سلیمانم
-----------------------------	-----------------------------

کو کب خیر میر سلح الدین سعدی شیرازی است خلی شوق طبع و نازک  
خصال بود موشل پدر سرمایہ فضل و کمال روزی برقعِ برچہ افکندہ بخانہ غریزی

میرفت و از دیگر طرف سعدی می آمد سعدی شناخت که این دختر است

از بکه ظریف طبع بود گفت

خبر و بیان شاده رو باشند | تو که رو بسته مگر زشته

کو کب جواب داد

سرو قد آن بلند بالاین | تو که خم گشته مگر پشته

سعدی بس خفیف شد و بخت آنه آمده سرزبانو کشید دخترش بعد ساعتی آمده

پدر را رنجیده یافت صورت واقعه پرسید سعدی ماجرای گذشته پیش دختر خود

بر خواند او بختید و گفت که رنجیده مشوزنه که به تو جواب اذن بودم

تا سعدی بحال خود آمد و بر جدت فهم خست خود آفرین کرد از دوست

عشق بازان و بسوی قبله آن کو گشتند | هر کجا محراب ابرویش نماید رو کنید

### حرف الکاف

گلبدن بگیم دختر بابر شاه است این شعر از و بنظر سید از دوست

هر بر روی که او با عشق الفت یافتمیت | تو یقین میدان که هیچ از عمر برخورداریت

گلچهره بیکم هم دختر بابر شاه است این شعر از دوست

هیچ که آن شوخ گل رخسار بے اغیار نمیت

راست بودست آنکه در عالم گله یخا نمیت

کتاب بیکم دختر علی قلیخان دغستانی ست حال پدرش در سلطه



بالا گذشت نخیله شوق طبع بود خیالات ریچین داشت از دست

جگر پر سوز و دل پر خون گریبان چاک و جان بربل

قضار اشهرم می آید ز سامانی که من دارم

تا کشیدی از نزاکت سرمه و ثباله دا شد عصای آبنوسی چشم بیمار ترا

گلشن - وطنش دلی است در عهد شاه جهان کوس سخن می خوات

و رایت نازک خیالی می افراشت از دست

به خیال قدر عنای تو ای غیرت گل سرو آه است که از سینه گلشن بر جات

گلشن ز جلوه تو پری خانه گشته است بوی گل از هوای تو دیوانه گشته است

### حرف المیم

ماه تخلص منیجه از افاضله روزگار بود خصوصاً در علم نجوم پایه رفیع داشت

پیش امر او سلاطین اعزازی و افر بهرسانیده بود در میان او و مولانا

نورالدین عبدالرحمن جامی اکثر مباحث و ظرافتها واقع می شد هر کاریکه

مولانا میگردند او هم میکرد و وقتی او مسجدی بصرف کثیرتیار ساخت همه کار و اصغر

بجهت نماز جمع آمدند اما مولانا جامی نه آمد و این قطعه گفته فرستاده

نگذارم به سجده تو نماز زانکه محراب تو نمازی نیست

او شنیده مضطرب و متفکر شد و گفت که حضرت مولانا این چه می فرمایند

هر چه ایشان ساخته اند من هم ساخته ام فضایی که ایشان دارند من هم

دارم ایشان شمع میگویند من هم میگویم ایشان چه چیز دارند که من ندارم  
 مولانا گفته فرستاد که چیزی که من دارم او ندارد و جواب داد که من هم  
 چیزی که دارم او ندارد بلکه او را دایما با آستیا ج ست مولانا را این سخن  
 بغایت خوش آمد و به سجده او آمد نه از خواند این مطلع از دست که  
 در فوت شوهر خود انشا کرد مطلع

کو کب نختم که بود از وی منور آسمان	بنگاری مه که ز فرقت تو من است این زمان
------------------------------------	--

مهری هر ویه کی پردگیان سلاطین ایران بود بعلت عشق جوانی  
 محبوس شد آن شوخ طبع در زندان این رباعی نوشت رباعی

شته کنده نهاد سر و سیمین تن را	زین واقعه شیون ست مرد و زن را
افسوس که بر کنده نیاید سودن	پانیکه دو شاخه بود صد گردن را

مهری هراسته زن حکیم عبدالعزیز در وقت شاه رخ مرزا انیس گوهر شاه حکیم  
 بود جمالی و لفریب و ادائی خازن صبر و شکیب داشت صد هزار جانهای  
 عشاق پامال یک خرام ناز کرده و هزاران هزار دلهای مردم بیک  
 عشوه و لفریب از دست بردی سوای این دولت حسن و جمال در شعر  
 و سخن خیل کمال داشت و از مضامین شوخ و رنگین آئینه حیرت پیش  
 دل دادگان سخن می گذاشت

نقل است که روزی او بخدمت بیگم بالای قصر شسته بود ناگاه خواجه حکیم

شوم هر شخص را از زیر آن قصر گذر افتاد بیکم به مری گفت که حکیم طلبید  
 به طلبید خواجه حکیم به استعجال تمام دوید درین حالت اضطراب کیفیت عجیب  
 و حرکتی غریب بی اختیار از و مشاهده افتاد بیکم متوجه مری شده گفت که  
 درین موقع چیزی فی البدیهه بگو مری گفت

مرا با تو سر یاری نمانده	سر مهر و وفاداری نمانده
ترا از ضعف این حالت رسیده	که زور پای بر دار نمانده

بیکم بخندید و صله و افر به مری بخشید از و دست

حل هر نکته که از پیر خرد مشکل بود	آمودیم بیک جرعه می حاصل بود
گفتم از در سه پرسم حسب رست	در هر کس که زوم نه خرد و لا عقل بود
خو احم سوز دل خویش بگویم باشم	داشت خود او زبان آنچه مراد دل بود
در چمن صبحدم از گریه وزاری دلم	لاله سوختن خون در دل و پا در گل بود
آنچه از باطل و هاروت روایت کرد	سحر چشم تو بدیدم همه را شامل بود
دولتی بود تماشای رخت مری را	حیف صد حیف که این دولت بطل بود

مهمتی از زنان ولایت گنج بود در خدمت سلطان سنج بلوچه عنقه  
 و افر و تقریبی کامل داشت سخنانی سکو گفتی و درهای معنی سفتی از و دست

افسوس که اطراف گلت خار گرفت	زاع آمد و لاله را به مقام گرفت
سیاه ز رخسار تو آورد مداد	شجرف لب لعل تو زنگار گرفت

محمی از ولایت قم بود ترانه های سخن خوش سرودی و از لغات لکوش  
نقد جانها به بغیر بودی از دوست

آبرودر نزد من بهتر ز آب زنگیت	چشمه حیوان رحیم آفتاب افتاده است
می نمایم عکس مه در آب صید چ و تاب	زان گل عارض مگر بند نقاب افتاده است
نیست این خال سیه بر بیتا بروی شست	نقطه از کلک قضا و انتخاب افتاده است

ماهی خواهر ملائشاری از اهل جلاهر بود شعری از کلامش بدست افتاد از دوست  
اشک که سوز گوشه چشم بر من کند  
بر روی من نشیند و دعوی خون کند

محمّد و مه از ولایت ایران است این دو شعر از دوست  
شب عربه با محنت هجران کردم  
چون دیدم از روی خلاصی شکل  
با و دل و جان دست و گریبان کردم  
جان دادم و کار بر خود آسان کردم  
مطر به از اهل حرم طغان شاه بود نواهاے غریب بر انجمنی و نمک  
زخمهای عشاق رنجی از دوست

در نامت ای شاه سیه شد روزم	بی روی تو دیدگان خود بردوزم
تیغ تو کجاست ای دلینا من	خون رحمت از دیده با و آموزم

ماه لقمانش چنده است از ولایت دکن بمقرب خادم نواب نظام علی خان خلیف  
نظام الملک آصفیاه بود در تنعم و تغیش سبزی برد و سلاح جنگ بسته مردانه  
سواری اسپ میکرد و در میدان سخن گوے تفوق از شعرای عهد می برد

چندان صاحب دولت بود که بعد وفاتش زربسار و جواهر بجد و شمار از  
متردکات او برآمده و به دربار او رسیده از دست

بروز حشر الهی چو نامه مسلم	کنند باز که ان روز باز خواه من است
بکن معتابه از ابرو نوشت ازل	کمی و بیشی اگر باشد آن گناه من است

مشتری از ساکنان لکهنو و از تمیذ آغا علی شمس است تا حال بهنگامه  
سخن سمرئی او بلند و از نازک ادائی او شایقین سخن مرغ خاطر

در بند درار و وفاداری استعدادی کامل و مهارتی وافر دارد و در بدیهه  
گوئی رقم بختائی می نگارد و در اکثر مواقع به تخمین راجگان و آلاتبار و امرای

نامدار قصاید و غزلیات فی البدیهه گفت و صله کامل یافت از دست  
دل سے اخلاص گھٹا لطف گھٹا پیار گھٹا

پار نہ وہ ناز ترا سے بت عیار گھٹا

مشتری ہاجر کی شب امداد ہے طوفان الم

مارے بجلی نظر آتے ہن شب تار گھٹا

### حروف النون

نور بہمان کہ صیت جالش در افواہ فتادہ و افسانہ حسن و کفریش  
آئینہ حیرت در شاہراہ خرد نہادہ و خرمز اغیاث بیگ است پدرش محمد  
شریف خان در عہد شاہ طہماسپ صفوی دیوان محمد خان مکلو حاکم ہرات

بود وقتی که حضرت همایون از شیر شاه افغان شکست یافته بطرف ایران  
 رفته اند او خدمات شایسته بجا آورده مورد تحسین و آفرین شد و بچند روز  
 به پایه والای وزارت ایران رسید بعد وفاتش سنگت یشانی بر شیشه  
 جمعیت این خاندان افتاد و حالت این طائفه رو به تنزل نهاد و مرز اغیانت بگ  
 از دست قهرمان روزگار چندان سختی کشید که حالش از فلاکت بهلاکت  
 انجامید ناچار به ترک وطن راضی گشته با اهل عیال و اطفال خود سال  
 همراه کاروانی بطرف هند روانه داد از اتفاقات در انشای سفرش که حاصله  
 بود دختر بے پری پیکر از وجود آمد

نگارین دختر بے غارتگر پوش	چه دختر باقیامت دوش بردوش
نه ماه آسمان ابا شد این بوی	نه فردوس سنین دار چنین بوی

مرزا که از دست افلاس بجان آمده بود نتوانست که حق پرورش  
 بجا آورد و آن ماه پیکر خورشید منظر را در آغوش عاطفت خود نگاه دارد  
 تا چار بر خاطر محزون جبر کرده و قطع صلہ رحم نموده آن دختر را بهانجا بگذاشت  
 و بادی ریش و خاطر غم اندیش راه پیشین میب گرفت و از غایت غم  
 و اندوه بر هر قدمی سر بنگ میزد و امانید است که کارکنان قضا و قدر  
 در پے سامان امری دیگر اند و روزی ازین دختر خجسته اختر شبتان سلطنت  
 منور شود و جهانی در نسل عاطفت او بر آید



وزیش خبری که پروردگار	چگونه و را پرورد در کنار
چه اقبالها در کنارش شد	چه گنجینها زیر بارش شد

از قضا یزدانی سالار قافله را اجالتی که آن خست نیک اختر بنی یاری  
و مددگاری بر خاک مدلت افتاده سرنگشت پای خود می کشید گذشت او  
بر حال زار او دشمن سوخت از غایت در سندی آن او خرد خشنده  
فلک ارجندی را بدست شفقت از خاک برداشته بجای اقامت خود  
اورد و بجهت پرورش او در جستجو دایه افتاد تا مادرش را که همراه  
کاروان بود برای او مقرر و بسته باغوش او سپرد و مواجبی معقول  
بجهت بسر اوقات پرورش سائر متعلقان او معین نمود از آن روز ابواب  
مایحتاج ضروری بر روی مرزا مفتوح گشت و این سفرو سیله الطفر حسن  
و جوه طی شد اخرا لامر سالار قافله بجنور حضرت جلال الدین محمد اکبر بادشاه  
هند رسید و در وقت حضور بیجهت مرزا غیاث بیگ ساعی گردید  
از یاوران تقدیر عرض و مضامین مقبول خاطر سلطان شده مرزا به منصب  
رفیع دیوانی بیوتات و خطاب اعتماد الدوله افتخار یافت و بعد از آن  
بجای رسید که رسید در خلال این احوال نور جهان که نامش مهر النساء بود  
بسن شعور آمد جمال پیشانش نقاب از چهره برنگند و حسن جان  
فرزیش غلغله در زمن و زمان انداخت

چو سال چند از عمرش برآمد	رخش همزنگ مهرانور آمد
خبر یافت از جشنش به شهر	خراسانی تا ختن آورد در شهر
نقاب از چهره او باز کردند	جگرها سوختن آتش از کردند
چو سرو ناز و افراخت قامت	جهان پر شد ز غوغائی قیامت
حدیث عارش مذکور می شد	زبانها برگ نخل طوری شد
نگاهش جام دلها کرد سرشار	آتشا گشت هر سو محو دیدار

اکثر اوقات آن سرو بوستان حسن و جمال در مشکوی خلافت با پر دگان  
سراوق اقبال بسر برده و بصاحب و موانست ایشان اوقات  
شریف گذرانیده روزی سلطان سلیم رانظری بر چهره زیبایش  
افتاد هزار جان دل داده رو و آشفته سوی او گردید

چه قاصتی که ز سرباپا هم چانی	چه صورتی که بسیج آدمی نمی مانی
بسی حکایت حسنت شنیده ام جانان	کنون که دیدمت الحق هزار چندان
تمم چشم تو دار و نشان بماران	دلم چو زلف تو دار و سر پرشانی

چون سر رشته اختیار بدست نبود به ضبط خاطر و کتمان این راز می بلیغ  
ساخت امار مزدانان ناز و نیاز محبت و رموز شناسان اسرار مودت نیکو  
شناختند که این وارث تخت و تاج شریاری و این زمینه کلاه تاجداری  
را با این پری پیکر الفتی پنهانی و محبت روحانی ست آخر این راز نهان

بر خاطر شهنشاہ سکندر نشان روشن و عیان شد بنظر مصلحت به اعتماد الدوله  
ایمانی فرمودند تا اوجب فرمان و احب لافغان این گوهر تکیای عصمت  
را بانواب شیرانگن خان صوبه دار بنگاله بسک از دواج کشید بعد چندی  
که آنحضرت از پنجان فانی رخت بعالم جاودانی کشیدند و سلطان سلیم ملقب  
به نورالدین جهانگیر گشته بر سر ریاست برآمدند آتش عشق ایشان زبانه  
کشید و هواے محبت آن نوگل بوستان عفت باز در دماغش پیچید

نما شور کمن بکاوشش آمد	غون شد دل در تراوشش آمد
------------------------	-------------------------

مقربان خدمت و همدان صحبت بجمت استرضای حضرت بادشاہ در سر  
کشتن شیرانگلن خان و گرفتن نور جهان شدند از انجمله قطب الدین خان  
گوکلاتش شیر در فکر این کار افتاده شبی قرار داد که بر این بگناه شنجونی  
زند شیرانگلن خان بشنیدن این خبر مسلح بخانه خود شست و جمعیت خود را از  
خانه خود بدر کرد و عهد بست که تنها بدفاعه اعداخواهم کوشید قطب الدین خان  
همان شب چهل کس را از یاران خود که پهل تن مشهور و به شجاعت و بسالت  
معروف به نزدیک و دور بودند قبیل خان مذکور گسیل کرد ایشان درهای  
خانه او را کشاده یافت چون همانان خوانده بی مزاحمت احدی داخل  
حرم سراسر او شدند و خان مذکور را در خواب یافته خواستند که کارشنایانجام  
رسانند درین اثنا شیرانگلن خان بیدار شد و تیغ از نیام کشید و بر سر مقابل

ایستاد و چندان تلاش ستان و نبرد و لیرانه کرد که چند کس قتل و بقیه  
 سیف را بجز و اسیر کرد و ایشان امان خواستند خان مذکور از غایت  
 مردمی تیغ در نیام کرد و به تواضع و مدارات ایشان کوشید و جراح را  
 طلبیده شسته و او می مجروحین نمود و بعد ازان خلعتی و زر می داده ایشان را  
 مرخص کرد و هر چند که ازین معامله خفته و ذلتی تمام به قطب الدین حاصل  
 گشت اما از غایت سفاقت از کار خود باز نه آمد تا روزی بوقت دربار چند  
 فیل مست و خونخوار بر سر راه خان مذکور رها کرد و حاملان پاکی او را گذشته  
 قرار بر فرار دادند خان مذکور تیغ از نیام کشیده چند فیلان اکشت بعض  
 را از خمی کرد و بعد ازان بدر بار آمد و از غایت شجاعت و بسالت حرفی  
 ازان بر زبان نه آورد اما اقامت اگره منافی آئین مصلحت دیده ب حصول  
 رخصت بطرف جاگیر خود روان شد بعد رفتن ایشان قطب الدین خان  
 پیش از بیش در سر این کار افتاد و بتغیر شیران گن خان خلعت صوبه داری  
 بنگاله حاصل ساخته بایلغار تمام بجهت گرفتن این طائر اوج حرام  
 به بردوان رسید و تیغ تدبیر و تیز ویران میان کشید چون شیر افکن خان بحکم  
 سلطان بدین قطب الدین خان آمد در انشاء مکالمت از طرفین سخن بدشتی  
 انجامید شیر افکن خان فی الفور از خنجر آبدار کار آن نخوت شعار تمام ساخت و پستی  
 بطرف خانه خود شتافت مردم بادشاهی عقبش گرفته کارش را بنجام رسانید

چون این واقعه عبرت افزا سموع سمع جاه و جلال گردید حکم محکم ضبطی اثاث است  
 شیرانگن خان شرف نفاذ یافت کار پروازان دولت به تعمیل فرمان  
 ساختند و تمامی اثاثه دولت و ثروت شیرانگن خان مع نور جهان بیگم  
 ضبط نموده روانه اگره ساختند بادشاه در عمارت شاهي نور جهان را  
 حکم اقامت داده محافظان متعین نمود و اموال ضبطی حاصل خزان  
 خود نمود تا یک سال بیگم کمال تنگدستی میگذرانید و از صنعت و حرفت خود  
 بسا چیز اختراع نموده از آن بسربرد خود میگردانید پدرش اعتماد الدوله  
 برادرش نواب آصف خان هر چند خفیه متکفل مصارف لایبی او میشدند  
 اما او از غایت علوهی تقبول آن نمی پرداخت و به غنم و الم و درد و اندوه  
 می ساخت حضرت بادشاه در خلال این احوال هر چند تدابیر کافی و فکری  
 وافی برای نور جهان کردند اما این مرغ از دام بسته صید نگشت و طائر فکر شن  
 شاخ مراد آشیانه نبست تا روزی حضرت بادشاه تاب مفارقت نیاورده  
 طاقت صبر و تحمل بخود نیافته در مجلس نور جهان تشریف شریف ارزانی شدند  
 نور جهان بیگم بشنیدن این خبر کنیزان صاحب جمال و خواصان ماه تمال خود  
 را که فرشته به بدن ایشان عصمت را الوداع میگفت پیش پادشاه تشریف  
 بر تبه فرستادن گرفت بادشاه بشاهد حسن جمال ایشان هربار بصورت  
 نور جهان یقین میکرد تا بالاخر نور جهان بلباسی کسوف و حالتی نحیف و چشم

افتک آلود خاطر غم اند و پیش بادشاه آمد اگر چه خورشید جالش در محاق غم  
 و الم درآمده بود اما خبر و سوز و زناکت او و لهامی عشاق را همچنان پامال نیم  
 عشوه های خود میکرد بادشاه بیدنش از جارفیت و پرسید که این حالت  
 پرطالت تو از چیست و باعث این غم و اندوه تو کیست نور جهان از غایت  
 غم و اندوه ناله های درو کشیدن و حکایات غم و اندوه خود را بیان کردن  
 گرفت تا حضرت بادشاه که بنایت نرم دل و ترحم نهاد بودند طاقت شنیدن  
 این ماجرای درد انگیز نیاورده از هوشش فتند و بر زمین افتادند همانم  
 نور جهان و کنیزان و خواصان به گلاب پاشی و بخانه سانی آنحضرت ایوش  
 آوردند آن وقت حضرت بادشاه خواشش خود با نور جهان ظاهر نمودند  
 و کمال اظهار ناتوانی کردند تا نور جهان چاره کار خود ندیده بشرط چند  
 اقبال این کار نمود اول اینکه امر سلطنت باختیار من باشد دوم آنکه سکه خطبه  
 بنام من بود سوم چتر بادشاهی بر سر من بگردانند بادشاه از غایت شیفگی  
 همه را قبول کردند تا ساعت مختار نور جهان بیگم داخل حرم سرای خلافت  
 شد و بر تمامی کار و بار مملکت دخلی کلی یافت سکه بنام او چنین زدند  
 بحکم شاه جهانگیر یافت صدیور | بنام نور جهان بادشاه بیگم زر  
 و در فرامین و مناسییر نام نامیش چنین نوشتند (بحکم علیه عالمیه هند علیه  
 ملکه جهان و جهانیان صاحبه دوران قبله خدایگان نور جهان بیگم بادشاه



اعتماد الدوله پدرش و برادرش نواب آصف خان قریب پرده نمی شستند  
و افراد ملکی و عراض دادخواهان بنظر میسگذاشتند آن عاقله روزگار  
از غایت فرست فراخور حال هر کس کمی بغایت عدل و عدالت میداد  
و آن قدر مخیر بود که پانصد دختر را بقصد ثواب عروس کرد و گویند چنانکه بزیو  
حسن جمال آراسته بود همچنان بصفت سخن بنجی و معنی شناسی هم انصاف داشت  
شعر بغایت لطیف میگفت و مضامین نازک می بست روزی در هنگام  
سواری چند شیر را به تفنگ زد و از غایت افتخار این شعر گفت

نور جهان گرچه بصورت زن است	در صف مردان زن شیر افکن است
----------------------------	-----------------------------

نفتل است که روزی حضرت بادشاه پیرایه با تکیه لعل پوشید بگویم  
این شعر بر زبان آورد

ترا نه بجز لعل است برقبای حیر	شد است قطره خون منت گریان گم
-------------------------------	------------------------------

وقتی بادشاه ماه عید دید این مصرعه گفت	مصرعه
---------------------------------------	-------

لال عید بزیر افق هویدا شد	
---------------------------	--

بیکم جواب داد	
---------------	--

کلید میکرده گم گشته بود پیداشد	
--------------------------------	--

روزی بادشاه این مصرعه موزون فرمود	مصرعه
-----------------------------------	-------

مشتوق خور و سال ببار و نمیدهد	
-------------------------------	--

بیگم گفت هـ

آغنج است گل بکسے بو نید هـ

در صحبت بادشاه بابیگم گفت مصرعه

در ابلق کسے کم دید موجود

بیگم جواب داد هـ

بجز اشک بنان سر مه آلود

نقل است که شبی بادشاه در حالت کمال سے شراب بود و سرخوش باد و  
انساط در جهان حالت دست در دامن بیگم زد و این مصرعه فرمود مصرعه

زیر دامن تمپنهان چیتای سحرین بن

بیگم گفت هـ

نقش سم آهوی چین ست بر برگ سن

بادشاه گفت هـ

رو دیک صبا اندر دهن تنگ

بیگم گفت هـ

قطره قطره میچکد غسل بدخشان دهن

نقل است که شبی نور جهان در ایام معمول زنان بود بادشاه  
استدعای صحبت کرد بیگم فی البدیه گفت

بخون من اگر شاه دولت خوشنود می گردد

بجان منت ولی تیغ تو خون اکو دمی گردد

خلاصه این که بیگم در جدت فهم و شوخی طبع پایه فراتر داشت و از بدیهه  
گوئی و حاشیه جوی حرف حیرت بر صفحه دلهامی نکاشت از دوست

وای بر شاعران نادیده غلطی را بخود پسندیده

سرور اقدیار میگویند سروچوبیت نثار شده

کشاد غنچه اگر از نسیم گلزار است کلید قفس دل ماتسم یار است

نه گل شناسد و نه رنگ و بونه عارض و زلف

دل کس که بحسن واد اگر فتار است

دل بصورت ندیم تاشده سیرت معلوم بنده عشقم و هفتاد و دو دولت معلوم

زاهد اهل قیامت مغن در دل من اهل هجران گزرا ندیم و قیامت معلوم

چو بردارم ز رخ بر قفس ز گل سر یاد خبر یزد

از نم بر زلف اگر شاه ز سنبل داد بر خیزد

باین حسن و کمالا تے چو در گلشن گذر سازم

از جان بلبان شور مبارک باد خبر یزد

بیگم در سال یک هزار و پنجاه و پنج هجری وفات یافت بمقام لاهوت

به مقبره جهانگیر در پلوسه بادشاه مدفون شد

نسائی از سادات صحیح النسب و لایت خراسان است طبعش  
 بجوهر نطنم مزین بود و زیور سخن با به نازک خیالی مرصع می نمودش  
 فخر النساء و نسائی تخلص می کرد از دوست

در دم زیاده میشود و کم نمیشود	گفتم بصبر چاره کنم هم نمیشود
شادم اگر دلم ز تو بے غم نمیشود	باری غم تو از دل من کم نمیشود
مرهم میار بهر دوائ من ای طبیب	کین دوا شقیقت مرهم نمیشود
داغی نهاد بر دلم آن بیوفا که عسر	بگذشت دردمند آن کم نمیشود
سازد بد باغ بهر نسائی خاکسار	چون خاطرش صول تو فرم نمیشود

نظیر زن مرزا امان اسد بیگ شیرازی است کلاش منظر و بانش پذیره  
 مگر آن سرو چان سوی چمن می آید  
 شوخ عاشق کُش ما این همه بیابان

نهایی اصفهانی از خاتون سلطان حسین مرزا بود از دوست

از هر دو طرف در طلبم زلف نگار است  
 در مذهب ما سجد و زنا را نباشد

نهایی اکبر آبادیه در عهد جلال الدین اکبر شوق سخن می پرداخت و شاکان  
 این فن را در شگفت زار حیرت می انداخت پسرش محمد جعفر در کشمیر خدمت  
 میر بحرے مامور بود و خیل بغزت و ثروت بسیاری نمود از دوست

روز غم شب در دبی آرام پیدا کرده ام  
 در دمندها درین ایام پیدا کرده ام

نهایی قایمی از مملکت ایران و در سخن ساری معنی آفرین منتخوب آن بداروست

خواهم که بان سینه نهم سینه خود را	تا دل بتو گویم دیرینه خود را
همچو من برخ خوبان نظر پاک انداز	هر کجا دیده آلوده بود گل انداز

نهایی همشیره خواجه فصل کرمانی دیوان بیگم سلطان حسین مرزا بود  
جبهت فتم و نزاکت سخن اظهار جاود می نمود از دوست

اگر چه مهر بقدر لایزال بر آید	بماه من زرسد گریز سال بر آید
وای بر شاعران نادیده	که ندارند نور در دیده
قد خوبان بسرو می خوانند	رخ ایشان باده تابیده
ماه قرصی ست ناتمام عیار	سرو چوبیت تا تراشیده

نهایی از مملکت شیرازست کلاش بس نازک و دلپسند و خنک کوزه  
نبات و قند از دوست

قدم بخانه چشم نبه که جای نجات	رواق منظر خوبان خوش لقای نجات
شدم دیوانه تا در خواب دیدم آن پری و را	

همچو باشد حال گریزند به بیداری کس او را

نهایی دهلویه مصاحب خرم بیگم والده شاه سلیمان بود حسن  
بی نقاش غلغله در زمین و زمان انداخت و جمال بنیاش افلاکیان را  
دیوانه ساخت ناموران دیار و مصارب هوای وصال او افتادند و نقد جان را

در راه شوق او با خندا اما ان غمقاے بلند پرواز بام کسے نافتاد و این  
رباعے تصنیف کرده پیش شایقین خود فرستاده

از مرد برهنه روی می طلبم	در خانه عنکبوت پر می طلبم
من از دهن یار شکر می طلبم	وز پشته ماده شیر نرمی طلبم
جوابش کسی نه گفت بعد از آنکه از دست قهرمان قضا جسمش خاک آموده و آتش در خاک فرسوده گشت سعد الله خان وزیر شاه جهان جوابش نوشت	
علمست برهنه رو و تحصیل زهرست	تن خانه عنکبوت دل مال و زهرست
زهرست جفای علم بمعنی شکرست	هر ریشه از و چکیده آن شیر زهرست

### از وست

در مذہب ما تو بے سینه حرام است	زهد و دمع و سجد و صدق و دانه حرام است
بابا دہ فروشان غم ایام حرام است	با در و کشان دولت بہرام حرام است
فرضست بعاشق کہ بنوشدمی تجرید	باز اہد خود بین می گل فام حرام است
رندان نظر بجلوہ دیسانی کنند	جز آرزوے ساغر و صہبانی کنند

### حرف الواو

وزیر ہمیشہ زیر النساء از متوطنان اطراف شاہجہان آبادست در مدسرت		
انگریزی بتدریس طلبامی پروخت و دشمن سخن اطہار کمالات ساخت از دست		
دلہم از کوچہ آن زلف دو تا باز آمد	رفته بود آنچه ز ما باز ما باز آمد	



## حرف الها

همدمی هاش شریفه بانو است از ولایت ایران کلاش خیل و لکش و  
جان نواز است از وست

قامت سرو که در آب نمودار شده | اگر دعوی بقدیار و نگون ساز شده

## حرف الیا

یا سمن بوی خیل نازک طبع و خوبرو بود خط ثلث و نسخ و شفیعه و  
تعلیق خوب می نوشت در پایان عمر بد کن رفت و هماغجا بگذشت

اینقدر ریش چه معنی دارد

صورت میشش چه معنی دارد

یک نخود کله و نه من دستار

این کم و بیشش چه معنی دارد

کشتن و زنده نمودن به ادا

ای ستم کیشش چه معنی دارد

یاس تخلص آفتاب بگیم است در سر زمین سیف آباد آفتاب جو دش طالع گرد  
و شمع حسن کلاش از کران تا کران سیده از وست

حال تیر زار کاف و دگر بون لگا | جان بلب عاشق تیرا می سمجهر بون لگا  
اکت اک فرقت مین جانان که مرض کج بون لگا | در و دل گریست گیار در دگر بون لگا

یا سمن کی از کنیزان میرا شاه خان دهلوی است نکمت روح پرور بوستان  
سخنش شام سخن معطر ساخته و عشوه با و دلفریب شاه کلاش آتش بیتابی  
در خرمن دلهای شاه یقین انداخته میسر موصوف چون در ابا این مراتب کمال ملاحظه

فرمود با یکے از اہل کمال اور منعت نمود ساعتی ازین صحبت نگذشتہ بود کہ ہوا  
بوستان دلدار گوارا می طبع نازکش نگردید و چاشنی وصل ناچشیدہ جام  
بلاہل منراق دائمی برکشید از وست

صبر جاتا رہا قرار کے ساتھ	پر میرے دل سے جان تو نہ گیا
اگر دش بخت سے ہوں پھر دوپٹا	پھر تیرا راہ گذر یاد آیا

شکر صد شکر کہ این نامہ پایاں آمد	نوبہار طرب افزا بگلستان آمد
از گلستان تنگل صدر گل مراد	ای خوشا بخت کہ امروزدبان آمد
عاشق خستہ دل دادہ کوی دلدار	چشم بد دور کہ در منزل جانان آمد
مہربان ہمہ عصیان سیکہ ری خوش	مورد صد کرم و رحمت حرمان آمد

خاتم الطبع

الحمد للہ و الملت کہ این کتاب سراپا انتخاب از تصنیفات مسند نشین ایوان ریاست متکی  
ار ایک دولت امارت مہر سپہ فضل کمال در دریا علم و فضل جناب کنور در گاہ پرشاد  
صاحب بہا و تعلقہ ار سرنیٹاگان و عظیمیہ دار ریاست سرسوا و انزیری مجسٹریٹ و رئیس عظم  
سندیلہ المتخلص مہر۔ بابیاری شاخ قلم بہار توام نخلبند حدیقہ خوش نگار حنیفہ شمس الدین  
صاحب اعجاز رقم سلمہ الباری۔ باہتمام احمد علیخان صاحب لک مطبع دبیرہ احمدی واقع  
لکھنؤ ۱۳۵۰ ہجری آب و رنگ طبع مطبوع گرفتہ فقط \* \*

قطعات تیار نچ تالیف و طبع کتاب طبعرا و مولوی قمر الدین احمد  
فوق سکندڑ ماسٹر گورنمنٹ اسکول ہیا نی خلف مولانا  
شرف الدین احمد مرحوم سندیلی من ان خدا حضرت فرید الدین بکرج علیہ الرحمہ

زیب و ہند تو قیروشان  
لکھ نہیں سکتا ہی کج مج زبان  
منکر سائق کی ہی بہبود کی  
حاضر خدمت نہین کیوں مدام  
وہ در دولت سے نہ محروم جاے  
دل سے ہین مشکو صفا رو کبار  
شہرہ کرم کا نہ ہو کیوں دور دور  
دہرین ہین اپنی نظیر آپ ہی  
سانچے میں مضمون کو دیتے ہین ڈھال  
اہل زبان کرتے ہین دل سے پسند  
سحر بیانی میں عید الممال  
اپنے زمانے کے فغانی ہین آپ  
دل سے جو مقبول خلایق ہوئیں  
خرم و شادان کھے حق جاودان  
جنسے کہ دیکھا اُسے شید ہوا

در گاہ پر شاہ سرا جگان  
آپکے اخلاق و کرم کا بیان  
دھوم ہو عالم میں نہ کیوں جو د کے  
جو دو عطا و دون ہین ادنی غلام  
حکم یہ دربان کو ہی سائل جو آئے  
اہل غرض کے جو ہین ہمد رویار  
آپ ہین اس عہد کے حاتم ضرور  
شعر و سخن میں بھی وہ تکمیل کی  
دل کو نہ مرغوب ہو کیوں لول چال  
لکھتے ہین مضمون وہ ایسے بلند  
نکتہ طرازی میں ہین صاحب کمال  
واقعی حقائق معانی ہین آپ  
دلکش و نادر وہ کتابیں لکھیں  
میری تمنا ہی یہی ہر زمان  
اندون وہ تذکرہ نو لکھا

منکر ہونی سال سچی کی جب ہاتھ غیبی نے ندادی یہ تب

فوق سر ہوش سے لکھ سال طبع  
تذکرہ لکیشن و مطبوع طبع

قطعہ تاریخ از تلخیص افکار کنور حیدری سہاسی صاحب المتخلص نہال ساکن لکھنؤ

ہست از راجہ درگا پرشاد این تالیف پسند عام  
تذکرہ عورات سخنور شمر عیش و راحت گشت  
نوش فی تربہ مولف عالم شاعر نامی تخلص  
کز مفتاح فکر بلند او و اباب فصاحت گشت  
درفن خود رشک خاقانی حصتا شاہ ملک معانی  
از استعداد ہمہ دانی بردی ختم بلاغت گشت  
والہ حسن کلام نسوان گشت دل ہر مرد سخن دان

سال طبع نہال رستم زد - طبع حدیقہ عشرت گشت

قطعہ تاریخ تصنیف لالہ میکو لال عشرت ساکن لکھنؤ

درگا پرشاد اسم پاک و نکو  
منشی فرد و شاعر خوشگو  
سب دیباہے کریم نے آنکو  
کیا بیان سخاے عالی ہو

راجہ صاحب بہادر و نامی  
ماہ برج سخن تخلص محسّر  
علم و حلم و شکوہ و جاہ و جلال  
عسیر با پرور و گرم گستر

<p>شکل سائل نظر پڑے بعد  سب ہیں موجود راجہ صاحب میں  کیا لکھا ہے حدیقہ عشرت  نثر لکھی تو اس طرح لکھی  ذکر عورات شاعر لکھا  مثل عیسے جلاد لے مروے  فکر تاریخ طبع کی جسد</p>	<p>حکم والا ہوا اسے کچھ دو  صفتیں نیک چاہے جو جو  ماشا اللہ واہ وا او ہو  نظم کا طرز ہو تو ایسا ہو  سو جھتی ہیں یہ جدتیں کو  طرفہ اعجاز ہے جو بیچ پوچھو  یہ بشارت ہوئی معاً مجھ کو</p>
--	--

روی انصاف سے تم ام عشرت  
سخن نے نظیر ہے لکھو

درین زمانہ سمیت اقراں داوان مندرجہ تو امان این کتاب لاجواب این  
نسخہ نادر و نایاب یعنی تذکرہ نسوان موسوم بہ حدیقہ عشرت تصنیف  
عالیجناب مسند نشین ایوان ریاست شکی ارا ایک دولت و امارت جناب کنو

درگاہ پرشاد صاحب بہادر تعلقدار و رئیس عظم و ازیری

محیط سندیہ ملع ہر دوئی ملک اودھ

متخلص بہ تفریقہ





# اعلان

مصنف مغری الیہ حق طبع این کتاب

بہ منشی شیا م سندر دیوان ریاست خود

مرحمت فرمودہ پس بلا اجازت دیوان موصوف

کسی حسارت طبع این کتاب نہ فرماید

احقر العباد احمد علیخان مالک مطبع

دبہ بہ احمدی لکھنؤ

ماہ جولائی ۱۲۹۰ء



آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار  
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی  
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائے گا۔













